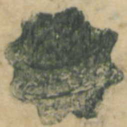
ست. نسی که زبان از ادای ان عاجز آید متکلی را در خورست که الوان نعم
معانی الفاظ رنکین مائدهٔ از موایدخوان انعام اوست و اصناف بلایع بلاغت انجام
بر مقتضای لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین مستنبط و مستخرج از کلام معجز
نظام او مقصد ایجاد کونین یعنی سید الثقلین را بر حسب وما علمناه الشعر
وما ینبغی له از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت تا ایات بینات فرقانی
از سمت نقصان بل هو شاعر مبرا باشد بر حسب مصداق وما هو بقول
شاعر از عیب الشعر مزامیر ابلیس مبرا اللهم صل علی محمد
واله ما نظم قصیدة الموجودات وتعلق رباعی العناصر نظم سلسلة المکنونات
اما بعد پوشیده نیست که شعر فی حد ذاته کوهریست بی بها و جوهریست
در غایت نزاهت و بها حدیث صحیح لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا
بر جلالت قدر نظم دلیلیست روشن وان من الشعر لحکمة بر علو منزلت
کلام موزون برهانیست مبین وکذا با وجود نفی شعر از روح وما ینطق
عن الهوی ان هو الا وحی یوحی لآلی موزون متلفظ است واز
کلام ایشان قیاسات شعری مستنبط و مما ورد منه صلی الله علیه وسلم
ان النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب وهل انت اصبع الا دمیت

وفی سبیل الله ما لقیت واز حضرت شاه بیت نظم سلسلهٔ ولایت
و امامت ابیات مشهورست و دیوان ایشان را در فصاحت لوای برند
و همچنین از اجلهٔ اولیا و اصفیا مشهورست و در تدوین بلغا
اشعار این قوم مسطور و چون خاطر فیض مآثر حضرت سیادت و هدایت
و ارشاد دستکاهی مخدومی که جلالت قدرش بمرتبه ایست که زبان
بیان را توان اظهار نیست و ماشطهٔ مدحت را یارای ترصیع لآلی
اوصاف او نه کفش بحریست دریا نمش و انعام بی انقراضش
انام را کفیل معاشش غصن شجرهٔ طیبهٔ ذریة بعضها من بعض
و ثمرهٔ دوحهٔ وجعلناکم خلائف فی الارض بحکم تعرف فی وجوههم
نضرة النعیم انوار رفعت دارین و منزلت منزلین از جبین مبین اش
لامع است و بمقتضای سیماهم فی وجوههم اشراق لوامع جلال
از ناصیه اش ساطع شاهی که غزلیات شور انکیزش خسرو اشعارست
و از ابیات حسنش بدیدار مثنویاتش جامیست از شهد معانی مالامال
و سهیل از یمن طالع کمال بنایی در قصیده نهاده و توانیست جاریه از احاطهٔ
فهم متقدمین و روح انوری و ظهیر از اشعار متین مقطعاتش زیبا جنیست
در وی کلهای رنکین شکفته و در شوق الفاظ شریفش ابکار قاصرات الطرف
لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان شاه عالم پناه و شاه نجفی سرور افتخار النبی



ان قمر طلعت و فلک مقدار   که جهان زاید و دست استظهار   قد او سرو بوستان روان
الفی راست در میانهٔ جان   کرده خورشید کسب از و تنویر   زان دهد روشنی به بدر منیر
خاطر انورش بنور ذکا   گشته راست غیب پرده کشا   جام جم چیست رای انور او
کیست جم خاک پشت بر در او   فلکش حاو میست کینه گذار   زان برارد ز دشمنانش دمار
تیغ فتحه الیست بر سر خصم   که بود کرد و شمنانش رسم   کرده جوکان او بروز وغا
همچو لامی به پهلوی دل جا   بود از رشک بخششش او یم   باالب خشک و دیدهٔ پر نم
جود او چون ز بحر بر و نشست   دلکه ان هم ز دست او خو نشست   دید تا جود ان جناب سحاب
شده از بیم زهرهٔ او آب   ای فلک رتبه و ملک اخلاق   وی پناه جهان باستحقاق
چرخ و انجم مطیع رای تو اند   روز و شب تابع رضای تو اند   من که از جملهٔ غلامانم
که دعا گوی و که ثنا خوانم   اب رویم ز خاکپای شماست   واندرین دعویم خدای گواست
هستم از جان و دل شکر ایار   وز نفاق منافقان بیزار   من اگر زشتم و اگر خوبم
چون بدین استان منسوبم   سازی از الطاف خود سر افرازم   وز عنایات خویش بنوازم
تا بود در چمن ز سبزه نشان   تا بود گل چو روی مهرویان   گل بخت شگفته باد مدام
سبزهٔ دولت کشیده بکام   میل تمام بشعر و شاعری میفرمود   و ذهن و قادش
به تتبع اشعار استادان مایل بود   بدین ذره بیمقدار مسعود الحسینی فرمود
که اشعار نادرة الزمانی خلاق المعانی که کمال بلاغتش چون ضوء النهار
اشتهار دارد   و همه کس در سلامت گفتارش اقرار   مولانا رکن الدین

امیدی

امیدی که گرد حمول و نزل بران نشسته   و چون روابط مهر و وفا از هم
گسسته صفت کان لم یکن شیئا مذکورا پیدا کرده و بر تار پود نسج آن
عناکب نسیان تنیده مانده در بروین جمع ساخته   و چون عقد
لولوش در سلک انتظام در اورنجیده   و ثمین در منظومات او بر یک
صفحهٔ نگار امتثالا للامر العالی جان گمر وار بر میان بستم   و اشعاری که
در صحایف مسطور   و در السنه مذکور بود بترتیب ممدوح درین رساله
اوردیم   و نظر ابنهٔ عامره سپردیم   امید که بعین عنایت خدام
عالی مقام ملحوظ گردد   و بنظر کیمیا اثر ایشان منظور شود   والان تشرع
فی المقصود بعون الله الملک المعبود

ای ترا لعل شکر بار و شکر خا گوهر   وی ز درج سخن ارای تو پیدا گوهر
نسبت لعل و گهر با لب و دندان تو چیست   لعل چون نیست شکر بار و شکر خا گوهر
در تکلم لبت ان لعل گهر بار بود   که ز لطف سخن او را شده پیدا گوهر
میشود چون ز سخن گوهر بس پیدا   بگشا لب بشکر ریزی و بنما گوهر
راز سر بستهٔ ان حقه کسی نگشاید   در میان گر ننهد لعل لبت تا گوهر
دانهٔ اشک مرا در صدف دیدهٔ من   میتوان دید چو در حقهٔ مینا گوهر
چه فسون درج سخن گوی تو خواند که درو   که نهانست و گهی هست هویدا گوهر

دیدم اندام ترا غرق عرق خیر الم … که چسان بر سر آب آمده اینجا گوهر
دل چون سنگ تو از گریه نشد ما نرم … زانکه هرگز نشود سنگ بدریا گوهر
لب بدندان چو گزی هست لبت با تو … کش بود زیر نهان گوهر و بالا گوهر
زآمدن پای تو گر آبله یابد بنثار … مردم چشم منت ریخته دریا گوهر
خلق جمعند که چون جوهر پای چشم ترم … آرد از حقه برون بهر تماشا گوهر
نیلگون شد سمن و طرف چمن از آب … بر بنا گوش تو تا گشت سمن سا گوهر
چون گدایان همه چیز از همه کس نتوان خواست … وز گدایان نتوان کرد تمنا گوهر
خوی چکان روی تو خونابه فشانان دیده … قطره اینجاست عقیق تر و اینجا گوهر
آن معاست دهان تو که هنگام سخن … چون کشایش بیرون آید از اینجا گوهر
دل بی صبر که سودای بتان داشت چو تو … جوهری بود تهی کیسه و بالا گوهر
از شکر خنده شیرین تو در تنگ شکر … وز گهر سفتن رنگین تو در دریا گوهر
گر در رویت عرقست آن نه عجب باشد … اندران چشمه خورشید ز گرما گوهر
اشک ماران شده با خاک برابر که ز خاک … بر ندارد کسی از دولت میرزا گوهر
آنکه از فیض سحاب کف و دریای دلش … خار خارا نشود دانه خرما گوهر
صفت تربیتش را چه عجب خاصیتی … که شود از اثرش طینت خارا گوهر
گر ز دریای کفش ابر برد آب نشود … قطرهایش همه در عرصه صحرا گوهر
نشود هیچ سلف را چو تو پاکیزه خلف … نشود هیچ صدف را چو تو زیبا گوهر

چون هما گر فکنی بر سر صحرا سایه … چو سحاب از بفشانی لب دریا گوهر
حرف اینجا بعزا بید شرف از در تمکین … کشف اینجا بکف آرد صدف آرا گوهر
نتوان بی صدف انشای گهر گردد … بی صدف کلک گهربار تو انشا گوهر
چیست در پیش کف کون و مکان حاصل … چیست در پیش دولت هر دو جهان را
ابر باشد کف دست تو و آنها قطره … بحر باشد دل صاف تو و آنها گوهر
گوش بی تربیت لطف تو نتوان کردن … فی المثل گر همه باشد سخن ما گوهر
همه دانند که هرگز نبود در خور گوش … قطره آب بدریا نشود تا گوهر
نشود سیم و زر اندر دل دست تو عزیز … سنگ ریزه نشود در دل دریا گوهر

ای تو سلطان ملک زیبایی … ما گدایان تماشایی … تو گرانمایه دری بی قیمت
من تهی کیسه مرد رسوایی … تو جهان خانه سوز پرده نشین … من مهمان کوچه گرد و هر جایی
دل من پر ز صورت چین است … از خیال بتان یغمایی … چه عجب ای فرشته رحمت
گر تو اینجا فرو نمی آیی … با وجودت سرای بینش را … ای گرامی ترم ز بینایی
زان نگردم تهی ز مردم چشم … که نگیرد دلت ز تنهایی … نزنند عاشق خراباتی
لاف صبر و دم شکیبایی … نشود نام زد بزهد و صلاح … تهمت آلود عشق و رسوایی
گو بت دلفریب باده فروش … تا به نیروی باده پیمایی … پس سر کرده پارسایی را
بیشش گیرم طریق ترسایی … با رفیق شفیق با برجا … که کند همچو سایه هم پایی

تاقدم برقدم رویم بهم   کار هر دو گرفته بالایی   خویش را در سرای اندازم
کاستانش کند فلک سایی   بنشینم که تا برون اید   افتابی بعالم ارایی
نجم ثانی کز و نبات کنند   کسب حکمت ثریایی   انکه در قاف قدرتش کرده
پشه وصعوه عنقایی   ثانی اثنین جوهر اول   بر سبیل طریق اولایی
بدل انجم اسمان شرف   بدل بی بدل بدانایی   هر دو را کرده وقت داد و دهش
طبع کانی و دست دریایی   این چو آب حیات در ظلمات   بود بی رنگ و بوی پیدایی
ان چو خضر نبی برون اورد   آخر از ظلمتش بگویایی   گنج اسمش چو اسم اعظم بود
مختفی اندر طلسم اسمایی   فتح این گنج زان طلسم گشایی   رسم این اسم از ان معمایی
چون برافراشتند هر دو بهم   رایت داوری و دارایی   نه زمین تاب ان شکوه اورد
نه در افلاک بود گنجایی   ان بدار الخلود عقبی رفت   وین بعشرت سرای دنیایی
دو جهان جای ان دو بدر دو جا   ان شد انجایی این اینجایی   بزم این بزم راح ریحانی
نزل ان نزل من و سلوایی   ای زبان ناطق جلال مباد   جز ثنایش هر انچه برایی
ای شب الستی جز امت باد   بی رضایش هر انچه میرایی   گر خطوط شعاع دیدهٔ عقل
همه را بر سر هم افزایی   در قیاس کمال او ست چنان   که بگز افتاب پیمایی
داورا سرورا خداوندا   جز خدا هر چه گویمت شایی   گرمت تا قیام حشر کنند
نشر اثار حاتم طایی   بیش رای تو در مصالح خلق   خواه دینی و خواه عقبایی
انچه تقدیر خواست مفوضی   وانچه حکم قضاست انهایی   لیس فی الکائنات ثانیها

هست ازان ذات نفی همپایی   جنة عرضها کعرض سما   بارگاه تراست پهنایی
بر درت چرخ بست و کمرت   طاق قوسی نطاق جوزایی   روز هیجا که رستخیز بود
مرد میجون غبار غبرایی   خیزد از جا غبار موکب تو   افتد از پا عدو ز اعیایی
تو ز جا باد پا بر انگیزی   بر کشی تیغ بی محابایی   هر سری کافکنی ز تیغ بخاک
بر نیزه باز بربایی   خاک از خون کشته گلسازی   در هیجا بگل براندایی
از سران سپاه خصم ازا   گر سر انگشت خشم بنمایی   تیر بر کندها افکنی سویش
کان همایون همای هیجایی   خیف باشد که سایه تیره تو   رود انجا باستخوان خایی
بحر و کان هر دو از بخار و دخان   میزدندی دم توانایی   کان کف ترا بوقت بخشش دید
کر چه سان بی کرفت یکتایی   بحر جود دولت مشاهده کرد   که چه سان بی دریغ بخشایی
از بخار این فتاد در تب زرد   وز دخان ان شده است اشوبایی   ان ز غم بر رخ کنان گرید بانی
وین بر کف ز نائره سودایی   ای سکندر سریر بر قد تو   راست امد قبای دارایی
بر قد کبریات کوته و تنگ   عرض و طول نسیج کویایی   بر درت خدمتی کند هر کس
باد فراشی ابر سقایی   خدمت من که منشی النظم   تحفهٔ دلپذیر انشایی
تحفهٔ در نهایت خوبی   تحفهٔ در کمال زیبایی   روضهٔ در تقفل کرده درو
سبد مشکی و خار خرمایی   نافهٔ اسر بمهر برده ازو   غنچهٔ طیب و نفخهٔ بویایی
در این روضه را چو بازکنی   سر این نافه را چو بگشایی   بنهی همچو نافه نیفه ز دوش
ورقیا بچو گل برون ایی   جعد سنبل بدست شانه کنی   استینی بعنبر الایی

که درو یک نفس بیاسایی   بنشینی بصحن بستانی   یاد داری مراد بستانی

کافرین خدای بر نفست   که بود معجز مسیحایی   خلط باشد دو جنس در دو

دو جهان را اگر بیالایی   مهل اندر بیابان امیدی   حنظل اندر دکان حلوایی

عیبم اینست کز دیارم   نه خراسانی و بخارایی   که طفیلی اخوان طفلانش

گستراند بساط بابایی   باده گویان کاسه بر جا   تنه ترنا زنان بنوایی

هر که بیتی سه چار موزون گفت   کی مسلم شود باستادی   بکند سبزه دمن خضرایی

گر چه پوشد لباس خضرایی   گر چه بیتی درست بر هم بست   ناید از عنکبوت بنایی

وین که من بنده باز میگویم   نیست خالی ز عجب و رعنایی   میدهد داور دقیقه شناس

مقطع دعوی من و تنهایی   هر سوادی ازین دو جنس کلام   که بتوقیع تست طغرایی

چشم را سرمه صفاهان نیست   بلکه اینست عین بینایی   این سواد تست تمام کشور شعر

کس کند این ستاره ها شعرایی   داورا داوری دیگر هست   گویم از التفات فرمایی

شهر تبریز پر لعبت چین   شهرها هر یک ماه سیمایی   همه موی پیینه پوشش چون نافه

همه در نیفه و در الطایی   هست چون سیمتاب در خارا   تنشان در لباس خارایی

پسران چون یوسفی دارد   شاهدان مشرب زلیخایی   بزر و سیم سر فرو دارند

نه بافسون و شیوه و ملایی   همه زشتک بری و شهر آشوب   من از اسر آسمه مرد رستایی

نه طمع کاره در درم اندوز   نه گدا پیشه تقاضایی   که برآرد به سیم و زر کام

یا بزاری و وای ویلایی   قصه کوته ز غصه خوبان   فر تهی دستی و تهی پایی

همچو نوباوه جوان دیده   پیری اندر روان برنایی

دست من گیر پیش از آنکه نهم   رو بصحرا و پیر بیدایی

گفتمت حال خویش پس کردم   مثنوی کامی کدورت افزایی

بد عاقبی کنیم ختم سخن   گاید از عرش خط مجرایی

تا کند شیشه های ساعت چرخ   روز و شب روز کار پیمایی

باد خصمت چو دیو در شیشه   از فسون سپهر مینایی

ازلت باد در شماره دی   ابدت در حساب فردایی

یکجوت داس آسمان مکناد   جاه کامی و عمر فرسایی

تلخ در کام دشمنانت کام   چون عسل در مذاق صفرایی

هران سرم که اگر جهتم کند یاری   ز بار منت دو نان کنم سبکباری

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به   که از شراب و بریان سفله گلناری

اگر کنی ز برای مجوس کناسی   وگر کنی ز برای یهود گلکاری

درین دو کار گرینه ان قدر کراهت هست   درین دو شغل خسیسان مناو شور آری

اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم   بنیم قطره نجویم ز هیچ کس یاری

که در سلام فرو مایگان صدر نشین   بروی سینه تهی دست و سر فرو داری

اگر بکرگ دهی همچو یوسفم ان به   که تا کسی کنندم در جهان خریداری

گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری

شنوم چو غنچه خمش پوشش چند بگلیم
بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری

درین رباط دو در مشتری اهل هنر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری

سری که پر بود از باد آز و هوس
اگر تهی نکنم او رد نگونساری

چه آب رو دهی از بهر آب و نان برباد
خصوص بر در تو دوستان ناچاری

مذاق ذلت آزادگی عجب نبود
اگر شناخته باری بس از گرفتاری

که قدر و قیمت ایام تندرستی را
توان شناختن اندر اوان بیماری

ستاره را چه بود شیوه کینه اندوزی
سپهر را چه بود کار مردم آزاری

تو ای ستاره ندانم چه کج روی با من
تو ای سپهر ندانم چه بد کنی باری

سپهر سفله نواز و ستاره دون پرور
خران بر آخور گردون چو گاو پرواری

مسافران نه اقلیم عالم بالا
چو آمدند درین کهنه چار دیواری

گذاشتند متاع جهان و بگذشتند
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری

زراه جاه قدم بازکش که این ره را
فراز و شیب ز نوتر بود ز همواری

براه فقر قدم نه گزین ره باریک
امید هست که سرچشمه بدست آری

ره مدینه علم آن رهست و این ره را
اگر ز پای در آیی ز دست نگذاری

جهان رهست بدان مدینه خواهد برد
تو خود کجا بجز این در دری دگر داری

مدینه کیست بگویم ره مدینه کدام
حدیث مجمل برسته تا بچنگ آری

نبی مدینه علم و علی بود در او
فگنده عقل کل این طرح و کرده معماری

زهی مدینه علی که مروه را از صفا
نموده در حرم ام القری پرستاری

محمد عربی شاه کشور لولاک
بفقر فخر کند با وجود سالاری

بنود آدم و تعلیم علم الاسماء
که بود امی ام الکتاب را قاری

سر مهاجر و انصار حیدر کرار
که هم مهاجری او را رسد هم انصاری

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

ز موج فتنه آخر زمان درین گرداب
نجات اگر طلبی رو باهل بیت آری

چه اهل بیت که گشتی نوح کرده درود
بجای نوح نبی روح قدس بجاری

ای سوادت بر رخ ایام خال عنبرین
غیرت فردوسی و رشک نگارستان چین

تا نوید سوره انجم و نگار و صورتش
خامه نقاش چین کلک کرام الکاتبین

پیش در کاهت کشاده نامه ام الکتاب
زیر ایوانت نهاده نسخه خلد برین

آستانت را نخشت سیم و زر شد احتیاج
زانکه عرشی اینچنان میخواست فرشی اینچنین

کارفرمای طبیعت همچو مزدوران کار
بر زده دامان و بیرون کرده دست از آستین

خشت سیمین مه و خشت زر خورشید را
بسته بر گردون و بالا برده از بهر همین

صحن بستان سپهر و کهکشان آن جوی آب
کاندر و باد صبا افشانده برگ یاسمین

از چهار ارکان و از سبع سموات طباق
نردبانی گر کند ترتیب عقل دوربین

نا اید از دستش که تا بر کوشه بامت نهید
کر شود ان سبعه اش سبعاین و ابن جاز از بعاین

زان بچشم خلق شیرینی که بنای بهشت
جای اب اندر کلت امیخت شیر و انکبین

بهر خاتم بندی جاهت فلک بر میکند
شام شکل ابنوس و روز رنک انکبین

جنبد اکاخی که جای کعبه کر سازد مقام
برور دام القوی در بطن خویشش چون جنین

ساکنان روضه را دیدم کنار حوضه اش
کان زلال خضر میخورند و میکفتند این

ان فی جناتنا عینا تسمی سلسبیل
انها ملح اجاج هسذه ما ء معین

بر کنار جویبارش کان بود انهار خلد
جام مالا مال بر کف ساقیان نازنین

هر کرا دامن کشان جام شرابی میدهند
نقل می بخشند از لب لذة للشاربین

ساختش چون صفحه رخسار خوبان سبز خیز
منظرش چون دیده اهل نظر مردم نشین

عقل با چرخ برینش داده نسبت بارها
کین بران دارد شرف در منزلت یا ان برین

ان محیط سبع سیاره مدار فوق و تحت
این پناه هفت کشور مرکز دنیا و دین

در شمال ان بود قطب شمالی منزوی
در یمین این مجاور کشته اصحاب یمین

ان ز کوکب خالی و اینجا منازل ساخته
کوکب سعد اختر مسعود نجم داد و دین

اسمان عز و رفعت کامران بحر و بر
توامان فتح و نصرت قهرمان ماء و طین

چون شود در عرصه فرزانکی فرزین صفت
باشه کردون شکوه داد کستر ممتنین

نجم مسعود ست و با او سعد اکبر را قران
کوکب سعد ست و او را نیر اعظم قرین

پشت ملک شاهی از بازوی انصافش قوی
مجو دین احمد از تیغ امیر المومنین

دشمن اتشش نهاد باد پیما کو بیا
بر سر بر کامرانی چون سلیمانش ببین

مرغ بر سر سایه کستر مور در بر تحفه بر
تخت در تحت تصرف ملک در زیر نکین

کرد ایوان جلالش کشته حصنی انجنان
کاسمان کردد بپای کرد ان حصن حصین

چون سماء ذات البروج ان حصن و در هر برج
هندوی هر شب چو کیوان بهر پاسش در کمین

ای جهان زیب و زینت بر در نقش جهان
از بس طوف نجف چون یا بکردانی زبین

جای ان دارد که کویند از علو منزلت
با تو نی امد شد جبریل خیر المرسلین

زایران روضه را منزل بود جنات عدن
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

دیده ابای علوی قرة العینی چو تو
کین چنین نور سرافرازش نیابد از جنین

در جهان مرکز ندیده تا بنات کاینات
می نهد اندر کنار دایه دولت بنین

روز هیجا کز پی صف مبارز خشمناک
در فراز و شیب تازی بر جبین افکنده چین

نیزه کاهی بر زمین بازی و که بر اسمان
کردها باشی ز زمین و اسمان بنیاد کین

از نهیب اب کردد زهره شیر فلک
ور زهره ها رحمت رود تا مهره کاو زمین

معجز موسی در اثبات سرافرازی ز تو
کر چه هر یک بود پیش عقل برهان مبین

کی در افشان بود چون دست ید بیضای او
کی چو رحمت داشت ثعبان زبان اهنین

تیغ تو میغی بود از خون دشمن ابدار
تیر تو مرغی ز تخم چشم خصم کشته دانه چین

روز رزم کینه جویان سپاهت فی المثل
کر شود روح الامین لشکرکشی روی زمین

بر شود ان روز چون روز قیامت از دو صف
غلغل و غوغا بدرکاه امان الی نفیر



القتال القتال از عسکر منصور تو / الامان الامان از لشکر روح الامین

دو کف بازل چو بر سائل کشادی باشدت / نقد کان اندر یسار و حاصل یم در یمین

بهر ایوانت که باشد کعبهٔ مجد و ثنا / کرده ترتیب لباسی فکرت سحر آفرین

لوحش الله است تا بود این زیبا لباس / مهچو سقف و پایهٔ آن کاخ رنگین و ثمین

نو عروس کشور است آن کاخ و نظم دلکشم / بهر گوش و گردنش آویزهٔ در ثمین

در رواق این بلند ایوان چو خوانم مدح تو / قدسیان از فراز عرش گویند آفرین

گرچه سلمان دندی و دولتشاه در امداح بود / انوری میگفت مدح سنجر و طغرل تکین

سنجر و طغرل تکین آن هر دو سلطان بزرگ / دندی و دولتشاه خان آن مرد و بانوی مهین

نیزه‌شان در دست نبودی ز ابیات بلند / سرمه‌شان در چشم نبودی ز اشعار گزین

رتبهٔ اعجازی باید کنون اشعار را / تا شود مدحی قبول طبع ممدوحی چنین

نکته‌سنجان دگر را نیست روز طبع من / شیر برخین را نباشد قوت شیر عرین

هر که را جیشیت بسم الله اینک گو بیا / پنجه در سر پنجهٔ من افکن از جود آستین

گر سگم خوانند نشنیده خصم از زبهی / میکنم اثبات این دعوی به برهان مبین

مدعی را گویم آری من سگی بودم ولی / شیر گشتم تا شدم منظور لطف نجم دین

حق زور پنجهٔ حیدر که شیر ایزد است / کاندرین دعوی محقم و اندرین معنی امین

ورچو صبح اولم کاذب شمارد مدعی / پاک و صادق حجتی دارم چو صبح آخرین

ای بحسن یوسفی مشهور دور از خدمتت / عینه بودست حالم حال یعقوب حزین

بی جمالت تیره شد چشم جهانبانان آصف / در فراقت بر لب آمد جان غمگین از انین

بوییت از بغداد باد آور در روشن شد گریست / قصهٔ یعقوب و مصری پیراهن یقین

تا بود بر طارم اعلی مدار مهر و مه / تا بود در جنت المأوی قرار حور عین

مهر و مه در محفلت تابان بمصباح منیر / حور عین در مجلست ساقی بکاس من معین

نجم مسعودت فروزان تا دم صبح قیام / بالنبی و اولاده الطیبین الطاهرین

کنون که زد سر سرو و بالای صنوبر / کشد مرغ مرغوله و لاله ایاغ

خوبان همه کف زنان پای کوبان / مرا پا بگل مانده و دست بر سر

فکنده ست گل آتش اندر گلستان / گرفته است بلبل مزاج سمندر

مرا لالهٔ داغ در دیده داغی / مرا سبزهٔ باغ در سینه نشتر

زخم زعفرانی سرشک ارغوانی / دلم پاره پاره بشکل صنوبر

چو نخل خزان دیده گر چهره زردم / و رم دیده چون ابر نیسان بود تر

ندانم چه غم چونکه رخشان سهیلی / کند روی زردم چو یاقوت احمر

ندانم چه پروا که تابنده نجمی / بیک پرتوم دیده سازد منور

چه مسعود نجمی که تیر سعادت / رسد از کمانخانهٔ او باختر

چه نجم سهیلی که آثار فیضش / کند سرخ رو نز بود از توانگر

نه چون مهر نخشد کسوفش گرفت / نه چون ماه سازد خسوفش مکدر

سحاب خوشاب بخار سخایش | بیک قطره صد بحر اکبر و از بر
اگر بر جاد افکند سایه مهر | روان خار خیزی شود خاک عنبر
وگر بر نبات از نهیب او در رو | کند گربه بیوه قصد کبوتر
زهی نسخه خلق جان پرورت را | شده مالک دلهای اگه مسخر
چه خلق عظیمست ما اعظم الله | چه ملک کبیرست الله اکبر
خرد در نوشت اسمان وزمین را | درج بر درج گشت کشور بکشور
برو گشت روشن در اخر که چون تو | نه سایه گستر کل سایه پرور
نه در هشت اورنگ ان کاخ نه نوشت | نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کند وصف جود تو زر بر کف گل | چو تسبیح حصبا بدست پیمبر
کجا گل دهد بوی خوبی یوسف | نیابد ز پیراهن بهر برادر
بی زینت و زیور بزم هر که | نشینی بکرسی و بر سر زنی پر
بود بر سران پر تر اطرفه مرغی | که او بر سلیمان شود سایه گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی | همه با خط و خال و زلف معنبر
چه خیلی پری لشکری از ملایک | خط و خال ایشان سیاهی لشکر
توانندم که در بزم عشرت نشینی | قدح بر کف و روی ساقی برابر
نه چون خضر جویای اب حیاتی | نه محتاج اینه چون سکندر
تو با خود وجوشن زبالای توسن | چو بر خیل دشمن شوی حمله آور

اکبری

خرد گیر دانگشت حیرت بدندان | که چون کوه اهن کشد باد صرصر
فلک در رکاب تو پیکی که گوید | که پویه انش تا شنبه بری پسر
مهش باد مهره هلالش اتاقه | کمربندش از کهکشان نکش ازخور
نهد رایضت بهر اندازه صدره | هلال فلک بر نعال تکاور
تفاوت نیابد جوی زیر و بالا | بود طابق النعل بالنعل یکسر
جهان خواست گر نوح خبر جواد | کند غرقه کشتی باوج مدور
بندبیر بر بست ملاح رایت | برو گرد باد زمین را چو لنگر
سر خصمت افکند گردون وانگه | نهادت ز اقبال بر تارک افسر
که اولی بود شاخ بی بر شکسته | نهال برومند سرسبز خوشتر
خسو و نیر اسر زد از دودمان دود | چو دیدت که گشتی برای مظفر
بتخانه اذر افتاد اتش | که گلزار شد بر خلیل الله آذر
مقیم حریم ترا سر نگنجد | که سایه کند بر سرش چتر سنجر
جهان همچو جوهر بتیغ تو قایم | که نبود عرض قایم الا بجوهر
جهان دادرا طبع زینت گر من | که بر بسته بر شاهد شعر زیور
زشعرم غرض وصف خلق تو باشد | نه چون دیگران سازمش التجا
کلامم بنظم کسان خود چه ماند | که اعجاز دیگر بود سحر دیگر
ز الوده گیهاست طبعم منزه | درست نیست این دعوی از بنده باور

گواهی دهد زاده طبع بکرم | چو عیسی مریم بی‌بابای و مادر
برآراست مشاطه فکرت من | چو صورتگر خانه چین دو پیکر
دو تا سفینه در هر دو را وقت سفتن | دو دوشیزه مه هر دو را میل شوهر
دو نخل جوان میوه هر دو شیرین | دو سرو روان قامت هر دو دربر
بنام تو شان عقد بستم اگرچه | روا نیست در عقد واحد دو خواهر
چو این نام مسعود باد امیدی | بران طرفه داماد و این طرفه دختر
الا تا زند زهره ساز عروسی | برین کاخ زرکار و فیروزه منظر
عروس طرب تنگ بادت در آغوش | ز شام ازل تا دم صبح محشر

زهی گوهرت جوهر آسمانی | تویی عقل اول تویی نجم ثانی
تویی کاندر ابداع انواع احسان | نفاذ تو امری بود کن فکانی
تویی باز ر عدل و میزان احسان | دگر جستجو باقی دینی و فانی
تویی آنکه در قصر قدر بلندت | کند عرش کرسی زمان آسمانی
تو هر ذره را گر که برگیری از خاک | خورشید بر آسمانش رسانی
ز خانت دخانی که خیزد چو گردون | کند بر سر خلق روزی فشانی
چو ابند ارباب حاجت پیاپی | ز درگاه احسان صاحب قرانی
رواق حرم را نور کن ز عراقی | عراق عجم را سهیل یمانی

کسی

کسی باز نشناسد از بس بضاعت | که خیل گدایند یا کاروانی
بکف تیغ زرکار پر جوهر تو | گزارش شود آتش فتنه فانی
چه ماهیتی ماهی جوهرش را | که در آب و آتش کند زندگانی
بود با سر خصم رحمت نهالی | که سر می‌فشاند گرش می‌نشانی
سمندت شهابیست کاید ز گردون | چو از قلعه آتش سوی هامون دوانی
زهی از ثری بر شود بر ثریا | دران زیر و بالا گرش تند رانی
چو مرغ سوایی و برق سمایی | کند آب و آتش بهم همعنانی
اگر کبریایت کند آن تقاضا | که باشی چو کروبیان لامکانی
بیک طرفه آن طرفه برق جهان را | ازین سوی گردون بدان سو جهانی
بسر میدود در رکاب تو کیوان | که وارون بود کار هندوستانی
زهی کرده بر طور سینای عدلت | شبانان کلیمی و گرگان شبانی
بدار القضای قدر چون زمانه | بقای ترا داده خط ضمانی
جهان جاودان گر نباشد چه باشد | بقایت جهانی بود جاودانی
جهان داورا از بلند آستانت | که با آسمانش بود توامانی
اگر پنج روزی بناچار و ناکام | زهی طالع برده بودم گرانی
بجان کندن ایام عمرم سر آمد | زهی تلخ کامی زهی بخت جانی
چو شد کارم از دست با خویش گفتم | مشو ناامید ای امیدی چه دانی

فلک کرد از طور ناساز کاری | جهان طی کند طرز نامهربانی
جوان دیده نخلت کند نوبهاری | جهان دیده نخست کند نوجوانی
ز خاک در داور داد گستر | کشی دیده را سرمهٔ اصفهانی
کنون چون برین آستانه نهادم | زهی سربلندی زهی کامرانی
گذشت آنچه بد بود الحمد لله | شبم روز شد بختم شادمانی
برین آستان بندهٔ کمترینم | همه خلق دانند باقی تو دانی
باخلاص گویم دعایت که باشد | در اخلاصم آیات سبع المثانی
الا تا شقایق به بستان چو بستان | بگردش در آرد می ارغوانی
بود دور پیمانهٔ بزم تو چندان | که آخر شود دور احمر زمانی

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور | بنوش و باک مدار از ربّ الغفور
می مغانه رحیق ختامه مسک | سفال میکده کاس مزاجها کافور
بیا و نکتهٔ توحید بشنو از من مست | که آب میکده دارد خواص آتش طور
رموز غیب چو جام جمت شود روشن | کرت طهارت باطن کند شراب طهور
مرا چه حاجت جام جهان‌نما چون نیست | ز مست میکدهٔ عشق هیچ سر مستور
برآستان خرابات ای مرقع پوش | که هست بزم خراباتیان مفلس عور
میار سندس و استبرق بهشت و مکش | پلاس هیبت خزان بر در سرای سرو

رواق صومعه گر سرنگون شود سهل است | قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل | خراب گشت و خرابات همچنان معمور
مرید پیر خرابات گشتم و رستم | بآب میکده دست دل از متاع غرور
طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم | در آن مقام مصیبت درین نشستن سور
ز کعبه پیر معالم بصدر میکده برد | بحسن سعی لقد کان سعیه مشکور
فتاده بر در میخانه دید پیر رهم | باستین ز رحم گرد کرد غفلت دور
سرم ز خواب گران برگرفت و با من گفت | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
بروز روشن اگر ساعتی برد خوابت | بخواب خوش نروی در دل شب دیجور
چو صرف خواب شود روز عمر چون خوابی | ز شامگاه اجل تا ببامداد نشور
مباش ایمن از ابنای جنس چون یعقوب | که این گروه مزوّر بسعی نامشکور
هزار طفل جگرگوشه داده اند بگرگ | هزار چشم بدر کرده از حزن بی نور
بریسمان عزیزان چه میروی در چاه | که یوسفی تو و داری برادران غیور
ز عیش و نعمت گیتی ز ذوق هیچ نیست | مثابهٔ مگس مرده در قی زنبور
تو نخل باغ بهشتی فرو مرو چندان | بخاک تیره درین چارباغ هفت قصور
که وقت کندن ازین جام اگر کسی باید | که بر کشد ز کلت دست و پا بحیله و زور
فرشته با پدر تو معلم مسجود | تو دیو رانده شاگرد و غول رامز دور
ز زایران حریم و ز طایران حرم | بریده و شده همدم وحوش بیابان طیور

مقام قرب ز مرغان قدس پر تقصیر — تو زان نشیمن معمور همچو جعد نفور
نمیکنی هوس سدره پاکی گویا — بصدر صفهٔ بار خدایگان صدور
سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم — چو او مهی ندرخشید در سنین و شهور
ز طالعش رقم جدول دول مسعود — ز رایتش علم لشکر ظفر منصور
نماند در گرو وقت کارها چو فکند — همای همت او سایه بر عظام امور
عروس دهر چو اغاز کرد جلوه گری — ز پیشگاه خفا سوی جلوه گاه ظهور
چنان نمود در ایینهٔ مراد جمال — که کرده بود دران خاطر خطیر خطور
ز شوق ذوق کلامش سخنوران گویا — چو سبحه سنجی مرغان ز استماع زبور
ب حتش نرسد گرد و اسب راند عصم — بر اسمان نپرد گرچه پر برارد مور
هوای خلق خوشش داد رنگ و بوی بهار — سحاب دست دلش تربت ابروی بکور
چو نفخ صور دمد روح در عظام رمیم — نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قبور
هنوز در تتق غیب بودی اسود — که نو عروس جهان بود از غمت رنجور
زهی گرفته عروس مراد در دامن — ز طرف دامن پاکش فشانده گرد فتور
ز حسن یوسف مصری بنود نام و نشان — که بود دست زلیخا جراحت ناسور
برای مطرب بزمت مهندسان فلک — ز ماه کاسه سازند کاسهٔ طنبور
برقص امده حوران قاصرات الطرف — درون پرده سرایت که لؤلؤ منثور
می مغانه که مرد افکنست و توبه شکن — چنان بدور تو از شیخ و شاب برده شعور

که زاهدان سحرخیز بر نمی خیزند — بجای حی علی گر دمند نفخهٔ صور
چراغ بزم تو روشن ولی ازان اتش — که بر خلیل گل و بر کلیم باشد نور
عدو قمیص فلک گر قبا کند نشود — بحسن همچو تو اشوب در قرون و دهور
که گرگ یوسف گل پیرهن نخواهد شد — بدوش گرد مدش چرخ پوستین سمور
بدست خویش عدوی تو بوم خویش کند — چنان خراب که بیگانگان به سم ستور
ز باغ دهر عدو را بس این گل افشانی — که ریزدش گل نخل جنازه بر سر گور
مثال قطب که افلاک گرد او گردد — تو ساکنی و علی حوالک الملوک تدور
نفاذ حکم تو گر با قدر کند دعوی — قضا نشان مید مدا ز رقع اسمان منشور
بزیر خیمهٔ از کار ریسمان باد — طناب عمر ترا رشتهٔ سنین و شهور
کشیده تا دم ان گاو رند عیسی را — ز اسمان بزمین در زمان شود بخشور

زهی طلعتت برفروزان رکایب — فروزان چو از اسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حواشی — جناب ترا قدسیان بر جوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان — چو در خانهٔ مه قران کواکب
رخ ساقیان تو در جام تابان — چو از روزن روضه روی کواعب
تو از لطف معنی نه از ماء دافق — تو از نور پاکی نه از طین لازب
خراشد رخ از شرمساری معادن — سخایت گشاید چو دست مواهب

عجب گر کفایت کند حاصل کان | که بخشی بخیل حواجب مواجب
دهد جود عامت بهر کس نصیبی | چو صهبا به رندان و حلوا بتائب
چراغ عدوی کند خانه روشن | بود بی بقا پرتو صبح کاذب
کمانت بدست سپهر مقوس | کمندت بدوشش هم بر محارب
بلند آسمانت کرمانند کرسی | ز فرط بلندیست از چشم غائب
بود آسمانی که از وی برآید | بروج مآرب نجوم مطالب
فغان مراس کنان جنابت | اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه داند | که موری شود پایمال مراکب
دو سالست سرگشته‌ام همچو گردون | ز جور اعادی و طعن اقارب
اعادی کدامند مشتی اراذل | اقارب چه بی چشم و رو چون عقارب
اعادی فرومایه و این مصیبت | که خوانندشان افتخار الصواحب
باشهادی آورم حسب حالی | ز گفتار سلمان دو بیت مناسب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب
سیاست چو دیدم ز اعدا نهادم | قدم در بوادی و سر در سباسب
رهی چون ره عشق در پیشم آمد | کثیر المخاطر خطیر العواقب
فرازش چو قدرت بلند و نشیبش | ز بختم نگونتر بجهد این مراتب

رهی رفته بر چرخ و دیگر رسیده | چو قوس قزح بر زمین از دو جانب
عقابی که واقع شده بر فرازش | بنودیش جز نسر طایر مصاحب
رماینده از جای گاو زمین را | اگر در نشیبش دویدی ثعالب
ز برد شمالش خلل در شمائل | ز شرب زلالش وحل در مشارب
سر پنجه مهر با آن حرارت | ز پی سرمائی گشت با هم مقارب
زحل را نهان بود در برف پیکر | چو هندوی در کاهدان گشته هارب
در اثنای این ره به پیری رسیدم | که بختش جوان بود و تدبیر صایب
بدو گفتم اندیشه‌ای کن که یابم | خلاص از حوادث نجات از نوائب
فلک رتبه‌ای را نشان داد گوست | پناه اعاجم ملاذ اعارب
بهار عدالت که هرگز نخورده | گل شوکتش زخم شوک شوائب
هو النجم قد یقسم الله بالنجم | ولکن اذا قد سوی من نجائب
طواف حریمش بر ارباب حاجت | چو حج حرم مستحب بلکه واجب
بخلوت نشینی که در غار بودی | ز عین عدو پرده دارش عناکب
به خیبر گشائی که از بطن بطحا | ز خصم دغل کند در شام شارب
بشاهی که بر شد از و بر منابر | امامان اثنا عشر را مناقب
که هستند زین پیشتر آنکه باشد | امیدی اسیر بلا و مصائب
باظهار حاجت چه حاجت که داند | ضمیر تو مافی الضمیر مخاطب

براید چو ماه نوم از تو حاجت — بابرو اشارت کنی کز محاجب
برین نطع فیروزه گون تا ز انجم — کند حقه بازی سپهر بلاعب
مخلد ظلال جلال تو چندان — که طالع شود افتاب از مغارب

از کجا میرسی ای طایر فرخنده قدم — ای تو تاج سپر و سر خلقهٔ مرغان حرم
بال افشانیٔ ز تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوهٔ طاوس به بستان ارم
تو همان طرفه رسولی که سلیمان نبی — از کف همت خود بر سرت افشاند درم
مژده ها اوری از غیب بکاشانهٔ ما — همچو جبریل که ایات درارد نظم
چه نشان میدهی از مقدم جمشید نخست — چه خبر داری از اقبال سلیمان دوم
نجم ثانی که نباشد بدو گوئیش ثانی — ور دگر جا بود الله تعالی اعلم
طلعت اوست فروزان شده از کوه یمن — یا نه خورشید برافراخته از کوه علم
هفت اقلیم که در زیر نگین است او را — همچو سیارهٔ سبعست و سپهر اعظم
ورقی منتسخ از لوح ضمیرش باشد — هر چه در دفتر تقدیر دراید بقلم
زال دنیی نه نهد پنجهٔ امانش تاب — پیر گردون نکند قامت اقبالش خم
ببرد پنجهٔ روباه سر پنجهٔ شیر — نکشد قبضهٔ حلاج کمان رستم
هر حادثه میگفت که بشکستیم ای کوه — شش من و قهر تو و حلمش همه با هم توام
کوهش از راه صدا گفت که حاشا حاشا — کین سخن را نتوان گفت صریح و مبهم

قهرش انجا که نهد رسم تطاول بنیاد — حلمش انجا که کند پایهٔ اقامت محکم
ذرهٔ وزن نداری تو و صد همچو تو نیز — نیم جو قدر ندارم من و صد چون من هم
ای کریمی که بهر جشن تو برچیند مور — انقدر خانهٔ مائدهٔ ز الوان نعم
که مهیا نشود دشمن مائدهٔ مهمانی — گر سلیمان بزند با سپه و خیل و حشم
خاک از بخشش عام تو نگردد محروم — باد در خلوت خاص تو نگردد محرم
ابر نیسان کند ار با کف از بخشش بحث — بحر عمان زند ار باد دولت از احسان دم
این همانست که از شوره برون اید گل — وان چنانست که از دوده فرو ریزد نم
وقت ایثار شود از سر هر انگشتت — فتح بابی که بتاراج دهد حاصل یم
کان نکرده بغل خویش پر از لعل مذاب — بلکه پیدا شدش از رشک کفت چون شکم
جای انست که از غیرت بزم طربت — وز غم صیت سخایت که گرفته عالم
بشکند جام بهنگامهٔ مستان جمشید — طی کند نام ز دیباجهٔ احسان حاتم
همتت طرفه هماییست ورای دو جهان — کاسمانش همه جو دست و زمینش همه کرم
گر جهان نرانکند عدل تو بنیاتی بانی — مید هد پایهٔ این کهنه سرا دست از غم
ابجد ذات تو چون سبع مثانی امد — افرینش همه مانند حروف معجم
در وغا داده سر جنگ تو حیدر خنجر — در سخا کرده بانگشت تو حاتم خاتم
از نصیب تو سر افکنده سپهر مکار — وز نفاذ تو قضا خورده قضای مبرم
زهر از لطف تو در مار چو اب حیوان — نوشش از قهر تو در نای چو سم ارقم

تشنهٔ قهر ترا آب لعاب افعی / ساقی لطف ترا از نهر زلال زمزم
خصم را طاعت تو فرض ولی زین معنی / سرگرانست چو شیطان ز سجود آدم
داورا دادگرا ابر دلا بحر کفا / ای فلک فر تو حافظ همایون مقدم
هست در دهر مرا اسمی بطلسمی نامی / نام کی ماندی اگر جام نماندی از جم
نظم آن طرفه طلسمی است که گنج اسما / در نگهبانیش ایمن بود از رنج عدم
مدحت و محمدت انوری و فردوسی / گر نکردی چو زبان جای در افواه عجم
نام محمود کی ماند چو چتر سنجر / در همه دهر مثل در همه اقلیم علم
در دعاهای سلاطین جهانگیر ظهیر / چون سفیده دم اگر دم نزدی چندین
زال سلجوق کسی یاد نکردی خوش خوش / وز قزل ارسلنان نام نماندی کم کم
از سخن نام در ایام بماند تازه / سبزهٔ نام تو سر سبز بود زین شبنم
من نه چون قافیه سنجان قدیم لیکن / تافته بر همه کس پرتو انوار قدم
که چو روح القدسم باز مدیح فرمای / نوبت مدح تو بر کنگرهٔ عرش زنم
شرح اوصاف کمال تو کماهی نتوان / ای در انشای ثنای تو زبانها ابکم
وقت آن شد که ز باران سحاب همت / دست چون سرو برآرم بدعا [illegible]
تا غم و شادی ایام برسم قسمت / میزند خامهٔ تقدیر بهر اسم رقم
باش همواره تو در شادی و دشمن در سوز / باش پیوسته تو در سوز و عدو در ماتم

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
کاری نمی‌گشاید از دست مانده بر سر / کامی نمی‌برآید از پای رفته در گل
تو پای نهی بمیدان من دست شویم از جان / تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل
ساغر کشی و خنجر اهل وفا سراسر / خون خورده در برابر جان داده در مقابل
پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن / سررشتهٔ امیدم پیش از خلل تو بگسل
آهی ز سینهٔ من برق هزار خرمن / تیری ز غمزهٔ تو مرگ هزار بیدل
دنبال آن ما فزاز ضعف و ناتوانی / برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم دستش زخانهٔ زین / وان ساعد بلورین در گردنم حمایل
چشم سیاه مستش سرمایهٔ جنونم / زلف دراز دستش در گردنم سلاسل
زلف دراز دستش با آن همه تطاول / زنجیر عدل بسته در عهد صدر عادل
صدر بلند قدری کز آستان قدرش / افتاده منفعت گردون سقف پایه
فرزانه مهر باقی آن کان فضل کامد / باقی ز خوان فضلش از کاینات فاضل
آل نبی امی آل نسب لآلی / نقد علی عالی نقدی یکی کامل
آن صدر نسل آدم سر خلقهٔ ملائک / وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل
نون نبوت او افکنده طاق کسری / صاد صدارت این بر کنده چشم طغرل
رخشنده سنجه مهر مشتق ازان اصابع / تابنده جبهه ماه منشق ازین انامل
بطحا بهشت خرم یزداب روی عالم / آن نخل رست ازان خاک وین گل شکفت ازین گل

درضمن طاعت او در ظل خدمت این / الفصه قصه کوته کام دو کون حاصل

ای بزم بارگاهت هنگام بار عزت / چون کعبه کواعب چون قبله قبائل

ایام بهر نامت افراخته منابر / اجرام بهر شامت افروخته مشاعل

ادراک خاک پایت معراج دین و دنیا / تریاک پاک رایت فاروق حق و باطل

مصباح در زجاجه ذات تو بود چون / بطن بتول اندر صلب رسول حامل

زان گشته نام حاتم از مصحف کرم طی / کان آیه کریمه در شان هست نازل

فکر سپهر گردت با اختران مشابه / خنگ زمین نوردت با آسمان مشاکل

هر جا سمند فکرت رانی ز راه حکمت / مانند از رکابت مشائیان راجل

نور ضمیرت آفاق روشن کند ز اشراق / زانرو نهند بر طاق اشراقیان هیاکل

نظم تو معجز آیا من عاجزم ز تحسین / تحسین سحر سحبان نتوان به ژاژ باقل

اوصاف تو کماهی چون در بیان نگنجد / هر دم چه سان نباشد قائل بعجز قائل

مداحیم چو شد طی بشنو حکایتی ز / دیوانه و دروی دیوانه است عامل

دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر / دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل

دیوانه که افسون سازد جنونش افزون / دیوانه که مجنون شاگرد اوست حاصل

دیوانه که زنبان گردن کشد ز فرمان / تدبیر او چه باشد شمشیر شاه عادل

دیوانه ایست پر فن دیرینه دشمن من / از وی مباش ایمن و ز من مباش غافل

قتلش بچار مصحف جائز چو قتل افعی / دفعش بهفت ملت واجب چو دفع حامل

دارم بسی شکایت تفصیل آن بغایت / ای میر کم عنایت در محفل تو مشکل

بود او ز بخندان این نکته نیست پنهان / کاندیشه پریشان بنود بشنو مایل

طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی / لیکن اگر بنودی در خانه ام محصل

عالی جناب قدرت بر فرق فرقدان باد / تا هست جنس عالی بر فوق نوع سافل

گسترده باد ظلت بر شرق و غرب عالم / بر شرق و غرب عالم چندانکه گسترد ظل

سفیده دم که ازین عنکبوت زرین تار / گسست رابطه تار و پود لیل و نهار

فتاد زاغ ز راند و ز آشیان افق / چنانکه مرغ بنور چراغ در شب تار

همای اوج برین را پدید گشت جناح / غراب قلعه نشین را سفید شد منقار

کشید بر فلک آبنوس گون خطی / چو بر محک اثر نقره تمام عیار

رسی ز شرق عیان شد که بر سران ره / جدا شوند ز هم کاروان زنگ و تتار

خور از دریچه خاور نخاوران آید / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر / دو وقت وقت حیاتست وقت رگوش دار

نماز شام که مهر فلک زند خرگه / سفیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار

بباغ لاله و گل آتش خلیل بود / پدید گشته ز لحیت دخان و لحیت خار

بکوه بسکه در افتاد عکس لاله در آب / بباغ بسکه گل و یاسمن بر تخت

ز لطف آب و هوایش عجب نباشد اگر / یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار

نهفته سوسن آزاد در میان چمن — بگوش رمز وی گفت از زبان بهار
بیار پیرهن شاهدان بستان را — وگرنه میکندت بید گربه در شلوار
بنو بهار خزان دیده گلبنی دیدم — که از زبان وی این نکته می سرود هزار
درون ز حسرت گل سوز د عجب نبود — اگر ز خویشتن آتش برآورم چو چنار
سحاب قطره زنان میرود که آتش گل — بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن خار
بجست و جوی لب جوی غنچه بسته میان — بآرزوی صبا گل گشوده است کنار
ز گل نمی نگرد بر شکوفه بلبل مست — کجا باب کند میل مرغ آتش خوار
بزیر دامن گلبن نهفت غنچه چراغ — چو دید مشعل و فانوس لاله و گلنار
بخنده گفت که پروانه را بشمع چه غم — بعشوه گفت سحر با آفتاب چه کار
معاشران و حریفان بعینه باشند — بچشم هر که چو نرگس بود اولو الابصار
چمن ریاض جنان فادخلوا من الابواب — زمین بهشت برین فانظروا الی الآثار
عجوز باغ عروسی شد از سبزه و گل — بپایش نهاد حنا و بدست بست نگار
بباغ سرو برقص و شکوفه و غنچه — گشاده کیسه ز سیم و زر از برای نثار
نماز شام نظر کن به لاله تا بینی — که در شفق شب تاریک چون گرفته قرار
ز آب و سبزه فتادست در چمن خرمی — کبود داد و بود از سیم و تار تحفه ز زنگار
مگر شکوفه ببر برد روش در باران — که بر درخت فکنده است صبحدم دستار
چمن ز سایه انبوه بید و چتر سفید — دو آرزو طلبد صبح و شام و لیل و نهار

یکی که گلبن اقبال اندران سایه — پیاله گیرد و افروزد آتش رخسار
یکی دگر که ز خلوت ببارگاه رود — بزیر چتر همایون خود سلیمان وار
گل حدیقه دولت حسین دریادل — که نم از کف جودش برآورد ز نهار
نهال گلشن احسان که در ریاض جنان — چو او خجسته نهالی نیامده است ببار
دران چمن چو بهار است بزمگه ساقی — بران بساط چو خون گسترانده خوان سالار
ز حرص و هم آرزو همچو نرسید — ز داستان شکم آزار رسید آزار
اگر نی قلمش دست دوستان دارد — وگر بهم او فکند پای دشمنان از کار
چه سرزنش کند او را کسی نه یک عجب است — که گه عصای کلیم الله است و گاهی مار
که طوطی ایست نی کلک گوهر افشانش — که میچکد مه آب حیاتش از منقار
چه ماهیست قلم در انامل که بود — سرش بچشمه حیوان و تنش میان بحار
نه ماهیست که حضرت مجمع البحرین — نه طوطیست که طوبی و تحتها الانهار
ز جنبش کف گوهر فشان او نظریست — که دهر را مه برجی رود و دست مدار
که از تحرک او گوهر او فتد بکران — که از توجه او عنبر افتد بکنار
گهی برادر دارد ز خاطر نفس معنی — چو واسطی که گهر آورد ز دریا بار
زبان مرغ نمیداند اندر نه دانسته — دبیر پیر فلک از صریر او اسرار
ز روی فخر بگفت با نگین قلمش — که من امین عظیم تو همنشین یار
مرا برابر احسان او بود دو زبان — یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار

ترا چو خصم بداندیش او دو روی بود ... یکی سیاه دگر یک ز شرم در دیوار
چو این شنید نگین لب گزید کای خامه ... دو رنگی و دو زبانی ز ما چه عیب و چه عار
مراد و رو چه که کاشکیم هزار رو بودی ... که سود یکیفش صد هزار بار هزار
ترا اگر دو زبانست دگر هزار بود ... مکست بهر ادای ثنای او بسیار
زهی عیان ترا پیشگاه لوح و قلم ... زهی نگین ترا دستگاه پیرو یسار
زخون جود تو اداره می برند ابرار ... به بندگی تو اقرار میکنند احرار
فراز مطبخ جود تو آسمان دگر ... پدید آمده ترکیبش از دخان و شرار
نهاده طوق مه نو فلک بگردن شب ... که این غلام مهتاب از تو کرده فرار
کمند تست پیچیده در گلوی سپهر ... سمند تست که پیچیده است ناف و زهار
اگر کری بود این کره کشیده عنان ... دگر مجره قوی خلقه ایست خلوق فشار
ترا سواره ببین گو اگر ندیده کسی ... که آفتاب بود ثابت آسمان سیار
چو مهر گرم کن آن کوه پاره را که بود ... هلال نعل شهب میخ و آسمان کردار
ز شرق مهره خورشید تا بغرب بتاز ... در اوفزنگ کند بگذر و در ابگذار
سپهر گفت که برفست در میان سحاب ... ستاره گفت که با دست در میان غبار
تبارک الله از آن آسمان برق عنان ... تبارک الله ازین برق آسمان رفتار
علی الدوام بود چون سپهر در حرکات ... ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار
ازان بآخر گردون فرو نیارد سر ... که بسته است میخش در ان صطبل

دران مصاف که شمشیر در کف گردان ... ز خون خصم بود اژدهای آتش بار
بکف بلارک پر جوهرت بود گویی ... که باشدش همه مرغابیانش آتش خوار
ستارگان فلک لشکر علو تواند ... که بر فروخته آتش بقلهٔ کهسار
بکف سنان تو نخلست رسته از دریا ... ظفر برش بود و فتح برگ و نصرت بار
چنان ز عدل تو عالم باعتدال آمد ... که اختلاف برون شد ز طبع چار
زهی زمانه ات از بندگان دولتخواه ... زهی سپهر از چاکران خدمتکار
ثنا و وصف تو بسیار من ازان عاجز ... رواست گر کنم احوال خویشتن اظهار
درین سراچه چو بازار شو کرم نبود ... زبان نادره سنجم فتاده بود از کار
فکنده بودم در آب همچو گل اوراق ... نهاده بودم بر طاق دفتر اشعار
مرا مسیح دمی خضر راه گشت که بود ... جوان چو دولت خویش چو بخت خود بیدار
چه گفت گفت مرا آخر از خدای بترس ... ور از خدای نترسی ز بنده شرم بدار
روا است از تو که در بوستان مدح کسی ... که داور است و سخن گستر است و نکته گذار
هزار بذلهٔ شیرین نگفته چون طوطی ... هزار نکتهٔ رنگین نگستری چو هزار
میان به بند و زبان برگشای چون مردان ... دگر چو پیرزنان صد هزار عذر میار
چو این شنیدم از و دیگرم قرار نماند ... اگر چه شاعریم ان زمان بنود شعار
هوا گرفت و تتوج لبست ابر فکرت من ... بر بخت در خور گوش تو این در شهوار
بگوش تو چو رسد زین در یتیم جر ... بدست خویش ز خاک مذلتش بردار

بحضرتت که بهنگامهٔ سخن سنجی | نشسته اهل سخن صف صف از یمین و یسار
من این قصیده که آورده ام بدان ماند | که برده زیره بکرمان و در بدریابار
به بزم عیش تو از بوستان خاطر من | که دست پرده سرای عرایس افکار
مخدرات سخن دیر دیر ازان آیند | که خار خار خجالت گرده پایشان افگار
بچار سوی مدیح تو با سخن سنجان | بهر که بحث سخن کردم از صغار و کبار
دماغ نادره سنجم بران سرست که نیست | بشیرز ناسره ام چون زر درست عیار
حسود چون نبرد پی برنگ و بوی سخن | ز فرط جهل بود کار و بار او انکار
جعل نمی شنود بوی عود و عنبر اگر | هزار سال نهندش به طبلهٔ عطار
فروغ مهر بچشمش کجا فتد گیرم | که گشته خانهٔ خفاش مطلع الانوار
جهان پناها از جور دور نا فرجام | فلک جفا با از دست دهر نا هنجار
چنان بریده ام از باغ و راغ و ملک و عقار | چنان رمیده ام از خان و مان و خویش و تبار
که گر به جایزهٔ شعر هم درین مجلس | به بنده لطف کنی شهریاری ری و خوار
نخواهم از خطر جان خویش و میخواهم | که زنده باشم و باشم در اصفهان چو کار
علاج درد دلم جز تو کس نمیداند | که تو طبیب مسیحادمی و من بیمار
مرا بخون جگر با روزگار گذشت | روا مدار که امسال بگذرد چون پار
هزار سال اگر شرح درد دل گویم | نگفته باشم حقا که خود یکی ز هزار
ز گفتهای ظهیر است حسب حال فقیر | دو طرفه بیت بدان هر دو میکنم اشعار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه لب نگشایم ز اندک و بسیار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زان است | که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار
امیدی از سر این ماجرای بگذر | کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
بگو درود و دعا بالغدو والاصال | بخوان سپاس و ثنا بالعشی والابکار
درین سراچه که تکرار میکند شب و روز | دو چیز باد مکرر ترا درین گلزار
شبت تمام شب قدر تا بصبح قیام | تمام روز تو نوروز تا بروز شمار

سخن تمام شد و در دولت تمام شد بعد وقت دعا در زمان استغفار

قضا در کارگاه کبریایی | فکنده طرح اسلیمی ختایی
فلک در آب زد نقشی ولی بود | چو نقش روی آتش بی بقایی
درای چرخ زد بانگ مخالف | پشیمانست ازان هرزه درایی
سرانگشت خامت کرد سیلی | نبات کاینات از فتنه زایی
گر آمد بر هدف سهم حوادث | قضایی میچو تیر روستایی
چه پروا کوه آهن را که تیری | ز شست کودکان یابد رهایی
اگر غایب شود خورشید تابان | بود روشن که در ظلمت زدایی
شهابی را چه خواهد بود پرتو | شراری را چه باشد روشنایی
دهد بنیاد خود برباد گردون | اگر زینسان کند زور آزمایی
شکست خویش خواهد آبگینه | گرش در سر بود زور آزمایی

سپاه فتنه چون کم فرصتی کرد — سپهر سفله کافر ما جرایی

ازان افروخت شمع ذوالجلالی — وزین افراخت صنع کبریایی

چراغ فتنه سوز عدل شاهی — لوای کبریای میرزایی

کمال دولت دین انکه باشد — سمی ابطحی کربلایی

سمی زینت نیابد تا که اسما — شود نازل به تنزیل سمایی

بیمن خاتم اقبال احسان — نکین خاتم فرمان روایی

کند کلهای باغ دولتش را — دم روح القدس باد صبایی

بخوان نعمتش الوده روزی — سپهر پیر را دست کدایی

ازان عمری کذشت وازسر ذوق — چو طفلان منکند انکشت خایی

کلی کارد ببار ادبار خصمش — نسیم ان کند محنت فزایی

دلی کز اتش سودای او سوخت — کند خاکستران توتیایی

بهر بومی که ان ظل همایون — فتد جغدان کنند انجا همایی

مراد این بوده است ای قرة العین — که تو چون مه نمهد عهد ایی

وکرنه ادم و حوا بعالم — نمیکردند میل کدخدایی

کیای باغ احسانت بمردم — دهد خاصیت مردم کیایی

نژاد سروری پرد شمن و دوست — اکر حاجت بود معجز نمایی

نی کلکت بسان چوب موسی — کند که اژدهایی که عصایی

درابامت

در ابامت بکوه ودشت کس نیست — که از ایام بیند ناسزایی

بغیر از بحر وکان کز دست جودت — شکایت میکنند از بی نوالی

اکر ذاتت کند مالک رقابی — وکر جاهت کند صاحب لوایی

هنوز اغاز ان اقبال باشد — که بروی داده سیمایت کوایی

بان سرپنجه ماند نقش الله — فراز رایت کشورکشایی

نیاید راست جز برقد قدرت — کند کر اطلس کردون قبایی

سخندان داورا فرتو که داند — که نقد نظم من داند کجایی

اکر زر پاک اکر ناپاک باشد — نمیداند کسی چون کیمیایی

کر اکسیر قبولت نیست نبود — زر کامل عیارم را روایی

طمع دارم که در بزم تو بی من — کران عیدی بود بی روستایی

چو افتد نظم من اندر میان دو — کند از زیرکی وز تیره رایی

سخن در وصف ان بحر عمیق است — نکنجد در انای سرانایی

اکرچه عیب باشد خودفروشی — وکرچه ننک باشد خودنمایی

سواد نظم من هر که نویسد — برای حفظ طفلان سیمیایی

کند اندر دبیرستان علوی — دبیر اسمان مهره سایی

کر از تو برنیاید ارزو یم — نباشد حاجت چون و چرایی

بصد قرن ار براید بر نیاید — زنیشکر امید بوریایی

نهادم بر کران فصل و سنز را | نه آخر در میان است آشنایی
امیدی در دبیرستان مدحش | چو بلبل میکنی دستان سرایی
شکر ریزی کند طوطی طبعت | گر آموز داز و شیرین ادایی
گر از سنگ جفا بشکست بالت | سپهر سنگدل از بیوفایی
مجو غیر شکست از دست عهد آن | مخواه از موم نفع مومیایی
بحمد الله که آمد بر سر ما | جوانمردی در این دیر ریایی
که تا مردی کند بازم رهاند | ز دست طعن منت پشتپایی
گروهی شیوهٔ هر یک درشتی | گروهی پیشهٔ هر یک غاتی
از ایشان تا بادراک انقدر راه | که از بیگانگی تا آشنایی
خری چند ندیی پالان اگرچه | همه با اسب و زینند و عبایی
همه در پیش خود صاحب کمالند | نمایان باشد کمال بی حیایی
لباس کعبة الله جل خز | عبای ال طه و عبا تی
همیشه تا میان سایه و نور | نباشد دوری و باشد جدایی
جداییت مباد از شاه عالم | مبادت دوری از ظل خدایی

پیرانه سر که قد امیدی دو تا شده | از چار جایگی دو سه جا کتخدا شده
چون خیل لولیان سر آتش خانه | پر جنگ و پر ستیزه و پر ماجرا شده

خلوت سرای اوست چو گرمابهٔ زنان | پر قیل و قال و ولوله و پر صدا شده
از هر طرف ز بس که گریبانش میکشید | هر پاره داده پیرهن او قبا شده
از خانه و وثاق رمیدن آن سیه گلیم | راضی بکنج مدرسه و بوریا شده
یکجفت حایه بو متاع سرای او | آن هم ز دست داده بخواجه سرا شده
چیزی که صبح و شام خورد نیست جز طلاق | سوگند میخورم که طلاقش غذا شده
گر گیر بر زمین زنی اندر سرای او | چون گردباد گرد بروی هوا شده
چون ملک آن که تخته است از زری و بردم | بیشش گشیش رفته و نجار سیاه شده
پیر پیر نیست کرانتر پیری اندرو | ظاهر شد سست عرضه گنم کز کجا شده
مغز خرد حلیم سر شر اسفید ساحت | نخل قدش ز بار شریعت دو تا شده
گر روی او سیه شده از فقر و فاقه است | در ریش او سفید شد از آسیا شده
بار شریعتست که بر کوه اگر نهند | بینند کوه نرم تر از توتیا شده
یا رب چه وضع بو العجب و رسم نادرست | چشم ندیده تا که مرا چشم وا شده
مردی بکس نشسته زنی خفته بر قفا | دو پای بر زمین و دو پای بر هوا شده
بالای هم فتاده چو دست آسیا دو کس | در جنبش اند و دسته بدست آسیا شده
اول بهم خزیده دو بیکر شده یکی | و آخر بهم رسیده و از هم جدا شده
از رفته آن برنج که آخر شد ای دریغ | وز کرده این ملول که آخر چرا شده
این وضع ناقبول که از شهوت فضول | مقبول شهر و شهرهٔ هر روستا شده
رهوای

باشد بدین طریق بلایی که مرزبان / ازادهٔ چو بنده درو مبتلا شده
اینک گریخته است سراسیمه زان بلا / در بارگاه خواجه بی التجا شده
از بس که کرده روی به پس اندران گریز / اینک قفاش روشده روش قفا شده
امیدی آن گریز بهنگام بوده است / فیروزی انکه انجمن خواجه جا شده
ای نوبهار جود که از رشحهٔ کفش / باغ امید قابل نشو و نما شده
ای کعبهٔ مراد که حاجات کاینات / بر درگه بلند جنابش روا شده
بذل نوال گشت و عزیز زمانه گشت / کسب کمال کرد و حبیب خدا شده
دریا چه که بود ازین پیش ساوه را / گر خشک شد ز معجز خیر الورا شده
منت خدای را که ازانجا برآمده / دریی که بحر بخشش و کان سخا شده
ای آسمان جود که از کشور وجود / فیضت وسیلهٔ ساز حیات و بقا شده
از دست بخشش دل و دست تو بحر و کان / ای بی نوال گشته وای بینوا شده
پیش کف تو بحر برآورده زینهار / کاندر زمان بذل تو ناموس ما شده
ایام در مدارج قدر تو دل‌ها / کر دست و بخت ضامن آن وعده‌ها شده
اندر میان حرص و قناعت که جنگ بود / از دولت نوال تو صلح و صفا شده
در هر چمن که نخل تو سایه‌فکن بود / هر انجمن که لعل تو نکته سرا شده
دران چمن نبات همه یافته حیات / وین انجمن جماد همه کاشا شده
مانند کهربا که کند جذب کاه را / خاک در تو جاذب اهل وفا شده

در سایهٔ برون سرای سعادتت / پرواز کرده جغد همایون هما شده
نسبت مکن دلم که مقیم حریم تست / با چشم غیر که آینهٔ آن لقا شده
زیرا که سنگ ریزهٔ بطحی ز بهشت / از شیشهٔ فرنگ که قبله‌نما شده
گر من عزیز گشته‌ام از دولت شماست / در خاک زر شد از اثر کیمیا شده
چون خاک آستانهٔ دولت سرای تو / سرمایهٔ سعادت هر دو سرا شده
در حشر رو سفیدم و در دم سربلند / تا چهره‌ام بخاک درت آشنا شده
روزی که آورم کشمکش چرخ و لرز کون / از سجدهٔ در تو سر من جدا شده
باشد خدا گواه که از بنده این گناه / صادر اگر شد از سر سهو و خطا شده
اکنون که روزگار مدد کرد و بخت نیز / کز سجدهٔ در تو سرم عرش سا شده
از روزگار راضی و از بخت شاکرم / کان طاعتی که فوت شد از من قضا شده
در غیبت و حضور دعای ثنای تو / ذکر صباح گشته و ورد مسا شده
بر درگهت که قبلهٔ حاجت بود مرا / دست و زبان بوصف و دعای تو وا شده
گویم دعا که مرغ سحرخیز طاعتم / بر آسمان ببال و پر این دعا شده
تا باغ سبزپوش ز فیض بهار گشت / تا مرغ نغمه‌سنج پی آن نوا شده
سرسبز باد گلشن عیش تو اندرو / چون من هزار بلبل دستان سرا شده

برمدار ای نخل تر از گوشهٔ دستار گل / خوش نما شد شاخ گل گو را نباشد بار گل
مکره

بلبل از وصف گل روی تو دارد بر زبان | غنچه سانش سر زند از رخنهٔ منقار گل
شاهدان سبزه سر بر داشتند از نطع خاک | گو یکی از متکای غنچه سر بر دارد گل
از نی کلکم چه معنیٔ رنگین سر زند | دیدهٔ مرکز نهان نی که ابر دیبار گل
دانه‌های ساعدش را اگر ببوسم دمبدم | چینم از شاخ گل امید خود بسیار گل
شاخ گل با غنچهٔ خندان چه ماند در چمن | مرغ آتش خواره گو را هست در منقار گل
دستهٔ گل بر سر و پای سعادت در رکاب | هست گلگون ترا هم بار و هم سربار گل
گفتهٔ رنگین من بر خاک ره افتاده است | ای سرم خاک رهت از خاک ره بردار گل
بخت بابی ای گلابی دولت گم اندر راه تو | گرخان خار و خسک بکار ندارد بار گل
برگ گل میخندد از باد صبا وقت سحر | میکند از دست بلبل گوی استغفا گل
عقد پروینست باری بر فلک پا یضت را | دوخت شبدیز ترا بر گرد گل افسار گل
محمل اقبال تو سر جا نهد پا از شرف | سر زند زان سر زمین با خار اشتر خار گل
طرفه گلزاریست روی دلکشت ای نوجوان | کاندر وی این سال سنبل بردمیده پار گل

حریفی که این نیلگون خم از دست | شراب طهور اسقاهم از دست
درین بزم ساقی گلچهره ایست | مر ساغر پر از وی بهره ایست
شرابی که معشوق سرمست داد | بهر دست جامی که بایست داد
رحیقی که ساقیٔ خود کام ریخت | باندازهٔ جام در جام ریخت

بیا ساقی آن رشحهٔ سلسبیل | که نور کلیمست و نار خلیل
بده تا فروغش علم بر زند | بهستیٔ من آتش اندر زند
مغنی تو هم بر کران گیر عود | که این آتش از من بر آورد دود
تو کین ساز پر سوز دلکش زنی | توانی که آبی بر آتش زنی
بمن ده که تلخست ایام من | ز ایام من تلخ تر کام من
نشاید کشیدن درین تنگنای | باندازهٔ آرزو دست و پای
نشاید نهادن درین سنگلاخ | بکام دل خویش گامی فراخ
بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیده است دورش بما
بمن ده که ایام گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیایی خاص | که یک قطره دارد از و صد خواص
بمن ده کز ایام گردون دون | فتادم درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بشکست بال و پرم | که باشد ازین دامگه بر پرم
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست | به بکران هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی از آتش توبه سوز | چراغ گناه مرا بر فروز
که این آتش آنجا که روشن شود | خرابات وادیٔ ایمن شود
بیا ساقی آخر بیا سا دمی | دمی بیغمی بهتر از عالمی

بیا تا قدحهای پر می کشیم … لبالب کنیم و بیابی کشیم
بیا ساقی ان بکر یکساله را … گرانمایه یاقوت بنگاله را
بده گرچه در کیش سیاره (طفلهٔ مست) … نشاید کشیدن بیکساله دست (سیالهٔ)
بیا ساقی ان رطل پیمان شکن … که باوی درستست پیمان من
بمن ده که از توبهٔ ناقبول … ملولم ملولم ملولم ملول
بیا ساقی ان چشمه لعل ناب … که زرین زمین است و سیمین حباب
روان کن که درجو بیار روان … بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی ان افتاب منیر … که در سایه پرورد دهقان پیر
براور ز برج خم لعل خام … که عمر افتابیست و برف بام
بیا ساقی امشب که رندان مست … شکستند در میکده هرچه هست
لبالب کن از می شکسته سفال … که خورشید را جا کنی در هلال
بیا ساقی ان جام گیتی فروز … چراغ شب و روشنایی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه … خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بیا ساقی ان راح راحت فزا … که کیفش نباشد کم از کیمیا
بمن ده که چون نشأ انگیخت می … کم از کیمیا کی بود کیف وی
بیا ساقی ان گوهر ناب را (خفتهٔ) … گرانمایه یاقوت سیراب را
بمن ده که چون گیرمش در دو (بمن) … شود کهربایم عقیق یمن
بیا ساقی ان اب یاقوت فام … ملامت گر اسل ناموس و نام
بمن ده بگلبانگ رود و سرود … که نتوان ازین بیش شرب الیهود
بیا ساقی ان طرفه درج (جام) بلور … که یابد از دست دلها ظهور
بنه بر کفم فال فیروز گیر (حقه) … که روشن شود بر تو ما فی الظمیر
بیا ساقی ان جام لب ریز را … که رسوا کند اسل پرهیز را
بمن ده که تا کاسه بازی کنم … کهی دلق خود را نمازی کنم
بیا ساقی آن کیمیای بقا … که قارون بیکدم شود زو گدا
بچون من گدایی ده اکنون بیا … درم ریزی از دست بی استین
بیا ساقی ان بکر با اب و تاب … که باز امد ان نیستش خفت و خواب
بمن خفت کردان بعقد دوام … که کام دل ان به که باشد مدام
بیا ساقی ان نوشدارو که دوش … تو نوشیدی و شد ز من عقل و هوش
بیا ساقی ان تلخ بسیار شور … باشوب نزدیک و ارام دور
بیاور که دیگر فتاد اتفاق … طلوع سهیل یمن در عراق
سهیلی که افاق خرم ازوست (برادرم) … نشاط دل اهل عالم ازوست
فغان کاندرین لاجوردی قفس … چو من بلبلی را گرفته نفس
دریغا که در صحن این کهنه باغ … چه اواز قمری چه اواز زاغ
خصوصا درین خانهٔ فسوس … چه گلبانگ بلبل چه بانگ خروس

جو شد یاوه یاوه کویان بلند
امیدی لب از نکته سنجی ببند

خروس سحر چون براورد خروش
شود بلبل مست کویا خموش

سقاک الله ای ساقی سیم ساق
لبالب ز می کرده زرین اباق

بر از باده کن آن جام اینه کون
که روشن شود زو درون و برون

سزاوار بزم جهان داور ست
که اینه ایین اسکندرست

جهان کرچه بر ادمی و پریست
سلیمان سزاوار انکشتریست

مجو مریمم بود از عیب بری نظم شرف
عیب نظم نکند هر که بود عیسی دم

فوج در بای نظم مکن ای عیسی عهد
عیب عیسی بود از قدح کند در مریم

ای شهسوار عرصهٔ دوران که تا ابد
حکم تراست ابلق ایام زیر ران

هر شام بهر توسن تو رایض فلک
جو اورد ز سنبله وکه ز کهکشان

هم رایض عدالت از روی اقتدار
هم سایس سیاست از عدل بیکران

بنهاده بر سرین سپهر چو نشش داغ
کرده لجام بر سر کردون بد عنان

فتراک دولت تو بود دستکیر من
از جور ابلق فلک و توسن زمان

بر جان ناتوان من ازار روزکار
جایی رسیده است که نبود فزون ازان

از پایمال حادثهٔ چرخ تند سم
یکسان بخاک تیره درین تیره خاکدان

از بس که سنک جور زمانم شکست بال
عنقا صفت ز دیدهٔ مردم شدم نهان

با انکه کوشه کیر شدم چون کمان ز سنو
ستم حدنک حادثهٔ چرخ زان کمان

هر چند بر کرانه کریزم ز روزکار
بازم کشد زمانهٔ بد مهر در میان

زین دامکاه دانهٔ ار اورم بدست
صید چشم مجو دام بود خلق را بر آن

مهمانی ار ز غیب رسد فی المثل مرا
شرمندکیست انچه کشم پیش میهمان

اخلاص من چو هست فزون از همه جواست
قسم من از نوال تو کمتر ز دیکران

کر بر سرم ز ابر عطای تو سایهٔ
افتد کشم چو خاک رهست سر بر اسمان

سالی چنین که جو چو جوا مر بود عزیز
وز بی کهیست قدر که افزون ز زعفران

باشد چنان عزیز که یک برک ان زنم
چون کهربا بعصب ربایندی ممکنان

کویند کرده است جو دکاه سی الاغ
بی حکم بر فعتر رقم ظالمی عوان

سی اسب را چکونه تواند علف داد
شخصی که جو بدست نیارد برای نان

اسب از چه رو به بنده سپاردی کر جو نیست
از کهتران ملک توام نی ز مهتران

در روز مفلسی چنین کر کسی ز جهل
قرض جو م دهد که شود اسب را ضمان

کردم ز دور جور قناعت بنان جو
وان نیز هم بمن نپسندند این خران

سمند چون رکاب مرا پایمال ظلم
کر لطف تو نکذارم از دست چون عنان

شد دل بکوی محنت جاوید معتکف
روزی که ما بخانهٔ کردون درون شدیم

نباید بشرح راست که در تنگنای دهر — عمری اسیر محنت و اندوه چون شدیم
یک چند عمر مرزه بکسب هنر گذشت — وز اعتقاد باطل خود ذو فنون شدیم
خوردیم از فسانهٔ این زال عشوه‌ها — آخر اسیر بالش گردون دون شدیم
یا دست پر ز باد و دل آتشین ز دو — در خاک تیره زین فلک اکنون نشدیم
تا برده بوئی از گل این باغ بجواب — زین در در آمدیم و از آن در برون شدیم

ای شاه سرفراز که در کشور وجود — بی طوق طاعتت نتوان یافت گردنی
رفتم من از در تو و غم نیست گر رود — برگی ز بوستانی و خاری ز گلشنی
لیکن مدان قرین وزیران خود مرا — کار د زمانه از پس صد قرن چون منی
ما جبرئیل دم نتواند زد اهرمن — با عقل کل معارضه ناید ز کودنی
باشد محال طرز خود را چو دم زند — در پیش نفس ناطقه از نطق الکنی
دل کی کند بگوهر کان میل چون مرا — گنج دل از جواهر معنی است معدنی
گر خود منی ز عقد جواهر کنند عوض — پیش عمای همت من نیست ارزنی
دیو خو طبیعتان ز هر حرص میکنند — قصد مسیح مریم از بهر سوزنی
ارندسه ز حرص بهر کاسه‌ها خود — مجوهرای ار چه خدا زند گردنی
اعراق ساعیت غرض زین سخن — وری کجاست کمتر و ضایعتر از منی

منم آنکه هر صبحدم با ملائک — به تسبیح مدحت هم آوا کردم
بدین قامت چون کمان سوی حضرت — باه سحر ناوک انداز کردم
عطارد ز طبعم شود نکته آموز — چو در مدح تو نکته پرداز کردم
کیم تا زنم پر در اوج وصالت — اگر طایر عرش پرواز کردم
ولی هست در سر تمنای آنم — که از سجدهٔ تو سر افراز کردم
چو باشند جمعی دهند راه دربان — که من هم کنم سجده و باز کردم

زهی ستوده خصالی که عمرها دلرا — هوای صحبت جان پرور تو بوده بسی
حکایتیست نهفته ز خلوت با تو مرا — خدای را که ز من بشنو و بگو بکسی
از آن ز گلشن دهرم گرفت دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز آنست — که کس نماند که باد بر آورم نفسی
وصال مجو تو یاری نمیدهد دستم — وگرنه در سر من نیست غیر از این هوسی

ای صنم سن چه وفا به نجه بر بولاش دوم لطف بوقا جور و جفا به
نجه بلوسن وفا شرط دل ربا به نجه بلوالت لوم حاله سرانجه

دوش هنگام گریهٔ سحری بود خوناب دیده ام جگری
که سلیمان گذشت و پای ملخ برد موری بر سم ماحضری
میرزایی که مهد فرمانش چون سلیمان برند دیو و پری
آنکه قدرش کند بقصر فلک تکیه بر گرد بالش قمری
آنکه در زیر ران کشد رایض کرهٔ سرکش سپهر کری
ای امیدی رسیده در نظرش جز خجالت عجب که هیچ بری
ای کریمی که با کف کرمت بحر صد دست خوانده داد بری
نیست در دست قدرتم چیزی جز کم و بیش قسمت قدری
آنچه دارم سر هیست بر کف داشت لیک میترسم از باد سری
بقبول ار سری بجنبانی افکنم در رهی که میگذری
گرچه دستم نمید که دهم شرح بی طالعی و بی هنری
پیش ازین حسب حال خویش دو بیت گفته ام در کمال مختصری
ز آتش جوع خانه ها دارم با گروه گدای در بدری
که در و سنگ میرود بگذار همچو دکان آبگینه گری
داورا از دکاب شبدیزت کش کند بو به آسمان سپری
دور مرم افکند اختر شب گرد بو زیب و فسون و حیله گری
من محروم از خراسانم باالله از پی خریست نه زخری

باد تا پشت ماهیست تا ماه وز ثریا گرفته تا بثری
هم ثوابت مطیع و هم سیار هم مجاور رهی و هم سفری

چو غنچه گر دهن تنگ یار بگشاید دل من و چو دل من هزار بگشاید
نه گر بدست نیایی چه آید از دستم تو رحم اگر ننمایی چه کار بگشاید
گشاده شد گره دل ز نوک ناوک او چو غنچه که ز باد بهار بگشاید
نشد ز خط تو روشن سواد مردم چشم سواد طفل کجا از غبار بگشاید
کمند شیر دلانست عنبرین دامی که آن غزاله که مردم شکار بگشاید
ز گرد دیده ببندند طلوع و دین همی ز گرد ره گذران سوار بگشاید
به یک نگاه کند صد هزار خانه سیاه چو چشم مست ز خواب خمار بگشاید
خجسته عید کسی کز برای تهنیتش ز دور مجموعه نو کنار بگشاید
ز نازکی سر انگشت گر دو شنبلیلی چو عنبرین رسن تابدار بگشاید
رخت که گل گل و در هر گلی بود خالی چو آینه است که در لاله زار بگشاید
فتد در ماهی سیم از طریق عکس در آب دو ساعد ار بلب جویبار بگشاید
یکی ز جعد با گوش خلقه ها بگشاد که چشم عاشق شب زنده دار بگشاید
در امید مرادم ز بخت ناخرجام چنان ببسته که از روزگار بگشاید
بر آستین مرادم زمانه زد گرهی که دست داور عالم مدار بگشاید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد الذي زين الوجود والظهور والانام
وصور الجنة في ظلمات الارحام وانشاء النفوس
واحيى الاجسام من العظام وتفرد بالتوحيد
في السنة الجن والانس وفي قلوب الاحفام وامر
امة محمد في الصلوة بالركوع والسجود والقيام
احمده حمداً دائماً الى يوم القيام واشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شريك له شهادة تنجي قائلها
من الاحزان والالام واشهد ان سيدنا محمداً
عبده ورسوله المبعوث الى الخواص والعوام
صلى الله عليه وعلى آله واصحابه وخلفائه
الراشدين من بعده ووزرائه في عهده خصوصاً
منهم على امام خليفة رسول الله امير المؤمنين
ابي بكر الصديق التقي وعلى امام خليفة رسول الله
امير المؤمنين عمر الفاروق التقي وعلى امام خليفة رسول الله
امير المؤمنين عثمان ذي النورين الزكي وعلى امام خليفة
رسول الله امير المؤمنين الحسن والحسين

سپهر اگر سوی بالا رود به منزل / بر آستان جلال تو بار بگشاید
ز سر عدوی تو خواهد نهاد سر داری / طناب گردن او چون ز دار بگشاید
طلسم سینهٔ خصم امید میدارم / که خنجر غضب کردگار بگشاید
سر حسود معمای مغلق و آنرا / زبان تیغ خداوندگار بگشاید
ز جان هراس بود شیر کاو گردون را / سگت چو یوبه بعزم شکار بگشاید
عروس طبع مرا زیور از ضرر نشود / فلک ز ساعد زهرا سوار بگشاید
چو غنچه مهر خموشی بلب نهنده چو گل / دهن بخندهٔ بی اختیار بگشاید
امیدی از کرمت زر چو گل نهد بر کف / چو دست پیش خسان چون چنار بگشاید
چو غنچه مشت زری دارد از کف کرمت / که غنچه را گره از نوک خار بگشاید
سفید شد بره انتظار دیدهٔ من / امید هست کزان رهگذار بگشاید
صبا غبار رهش کاش افگند در چشم / که چشم تیرهٔ من از غبار بگشاید
ز خار خار غمت چاک چاک دل من / چو غنچهٔ که ز آسیب خار بگشاید

کلام الله نه فهرستی

٧٩

قلمکاش نجید

دلبراقورسه بودراغی
یا زاتانك اغز

بعد السلام مابلکه والکرام اعلام حیاة واندوستاه اودمان

قلمزم کریم جعابس

بسم الله الرحمن الرحیم

مار انجهان خوشتر ازین یك دم نیست
کز نیك وبد اندیشه واز کس غم نیست

الفقیر

هو

ای صنم کی جو وفا به نیجه بر بلوارت لوم لطف بوفا جوز جفا تیجه دبلوسی وفا

ابعوانه لوم الجیبر صابوب اورا یبه نیجه بر بلوارت لوم یار لر سور لر صفای

مارا بجهان خوشتر ازین دم نیست

اکدو لبرادونورسه بودراعی بازنکه

هر کلام مبارکه فتحر ٣٣٣٣

الدولبراقورسه تودراغی یازنکه اغرنه دولتن دواعی الادولتعالانتولیه رعیه کرابت الطوبتر

نه وفادن نه جفادن متسلی جانم
حسنینه عشقه علاج اولمز ایش سلطانم

نه وفادن نه جفادن متسلی جانم

الفقیر

اوکسرول معجونی

معجون مسهل

سنامکی	زنجبیل	جوزکل روقه	انیسون	بوزه‌لک	افیون	عاقرقرحا
درهم ۳	درهم ۱۰	درهم ۱۰	درهم ۱۰	درهم ۱۰۰	درهم ۵	درهم ۵

قرنفل	زعفران
درهم ۳	درهم ۲

اي خوش ان دمکه بجز رنگ دیدم کار نبود بیم از طعنه ی اغیار و غم
یار نبود روش عاشقی و عشق نمیدانستم دل بي درد من از درد
خبردار نبود پرده ی دیده ام الایش حوبابه ندا خارخارم ز

اکلیلر

اکلیلم دونی کوزه در تار ولنلر اکیلر دو شمشم عاشقک اودینه اوده یانمز
بو اکلدی یاره یی نشیمن النده بجا کوره اول دوست یوزنی کوزلوی کریانه
کوره میین صوی کیم اول دوست یوزنی کو هر بحر هر بکا اوقه در مزجعلی اکیلیر
کوسترورکلنه وزنی پنهانه جکمش روزنی کوزلری هردم یینه بادی کوره ده دکلر
بیجاره یونس جوه یاره لیدر حق بیلور عاشق هو بیچاره سنی شخیه لسیار اکیلر عت

باب بکمسنک یوزی سوره بر بهمنی سیع

مازی	بلاموقه
درهم ۱	درهم ۱

جوزکولوانه اجزالري حد ليدوب بو موره ديركره دیجه قیندوب سوقوماة لولادی بو اجزالری روزدینه قیوب ایچ غایت ایلا نفع اولمشدر

باب بکمسنک یوزی سولر غایت نفع در عت

انضوره الجی صوایله ازه ایچ صباح و اخشام غایت نافعدر

اي خوش ان دمکه بجز رنگ ویدم کار نبود بیم از طعنه ی اغیار و غم یار نبود
روش عاشقی و عشق نمیدانستم دل بي درد من از درد خبردار نبود
پرده ی دیده ام الایش چو نابه نداشت خار خارم ز گلی در دل افکار نبود
در نظر جلوه نمیکردم اشاهد حسن صورت عشق در اینه ی اظهار نبود
غفلتم داشت ز دام غم هر قید برون بجز از هم چو م قید مرا بار نبود

عاقبت رشک بر اسایش من برد فلک
بهر دردم بوجود از عدم اورد فلک

جان اشفته گرفتار دل شیدا شد تن سر گشته اسیر الم دنیا شد
روح را وسوسه ی شوق بدن برد زجا دیده را دغدغه ی ذوق نظر پیدا شد
سینه ی خاکیم اتش کده ی محنت گشت سر بي درد سرم جلوه که سودا شد
شاهد پرده نشین از فطرت من پرده انداخت ز راز و بجهان رسوا شد
دل و جان و تن من مایل دنیا گشتند در میان من و جان و دل و تن غوغا شد

عاجز و بی کس و مغلوب چو دیدند مرا
هر سه در سلسله ی ضبط کشیدند مرا

افتدای تن و جان و دل شیدا کردم مدتی عاشقی شاهد دنیا کردم
بودم اسوده گرفتم ره تشویش و تعب داشتم راحت دل دغدغه پیدا کردم
بهر ارام تن و کام دل و راحت جان رنجها بردم و اسباب مهیا کردم

کشت اسباب پریشانی من در عالم   بهر جمعیت خود هر چه تمنا کردم
هیچ سود اگره از کار دل من نگشود   چون شدم عاجز و ترک همه سودا کردم

عشق پیدا شد و گفتا که رفیق تو منم
آتش افکند ز غیرت بدل و جان و تنم

بغم عشق گلی کرد گرفتار مرا   در عجب آتشی انداخت بیکبار مرا
گاه در جلوه در آورد قد رعنا را   گاه بنمود خم طرهٔ طرار مرا
گاه سویم نظر از نرگس شهلا افکند   گاه با زلف سیه کرد گرفتار مرا
سوخت بر سینه‌ام از آتش هجران صد داغ   ریخت خون جگر از دیدهٔ خونبار مرا
آه از آن سیمبر و سرو قد و لاله عذار   که دمادم بجفا میدهد آزار مرا

بشود شاد دل او بدل آزاری من
هیچ که رحم ندارد بگرفتاری من

تا گرفتار نبودم سر آزار نداشت   سر آزار من زار گرفتار نداشت
نظر مردمی از نرگس او می‌دیدم   غمزه‌اش خونی مردمکش و خونخوار نداشت
در روش جور ز اغیار نیاموخته بود   فرخ بزم وصالش غم اغیار نداشت
یاد میکرد ز من حال دلم می‌پرسید   با خبر بود و تغافل ز من زار نداشت
مردم از صحبت او ذوق دلم می‌افزود   می او رنج خمار و گل او خار نداشت

لطف او عین ستم بود ندانستم

قصد او صید دلم بود ندانستم

گرد صید دلم و روی ز من پنهان کرد   جور با من آشفته و سرگردان کرد
گوش بر قول رقیبان بد اندیش نهاد   هر چه آموخت ز بیداد بجانم آن کرد
من چه گویم که چها کرد بجانم ز جفا   آن ستمگر بمن آن کرد که نتوان کرد
دل بامید وفا داشت گرفتاری او   بجفا خانهٔ امید دلم ویران کرد
نتوان محرم او شد نتوان دل برداشت   چه کنم چارهٔ من چیست مرا حیران کرد

دوش از پردهٔ ناموس برون افتادم
یافتم فرصت و این راز بر او بگشادم

کای دل زار من آزردهٔ آزار غمت   قامتم خم شده از بار بلای ستمت
نیست یکدم که دلم از تو نه بیند ستمی   چند بینم من بیدل ستم دمبدمت
پیشش از نیت تلطف مرحمتی با من بود   داشت چشم تر من سرمه ز خاک قدمت
چیست جرمم چه شد آیا که خلاف ره و رسم   دور شد از سر من سایهٔ لطف و کرمت
بیش ازین بار الم بر من بی تاب منه   که نماندست مرا طاقت بار المت

گفت ما سیمبرانیم ز ما مهر مجو
سخنی را که بر ما نتوان گفت مگو

گفتم ای سیمبر و سرو قد و لاله عذار   مایل ظلم مشو جور مکن بر من زار
این همه خوبی ندارد روش بی رحمی   رحم کن رحم که از عمر شوی برخوردار

مردم چشم مرا غرقه بخوناب مکن مردمی کن مشو از مردم مردم آزار
سخن باطل اغیار مخالف مشنو جانب یاری یاران موافق مگذار
غره بر خوبی صورت مشو از راه مرو زود باشد که ز حسن تو نماند آثار

بدمت سبزه بر گرد گل رخسارت
انچنانت دود گند سرد شود بازار

غم سیر سر کوی تو نماند کس را میل نظاره بروی تو نماند کس را
نکند میل تو خاطر نکشد سوی تو دل تاب بر تندی خوی تو نماند کس را
هر سر موی تو خاری بی آزار نبود سر موئی غم موی تو نماند کس را
سوی هر کس که روی از تو نگرداند روی اثر میل بسوی تو نماند کس را
رهد از قید تو جان در دل شیدا بهوسی بخط غالیه بوی تو نماند کس را

انچنان زی که دران روز بلائی گشتی
الم طعنه هر شیفته خالی نه گشتی

بندی حاصل من درد او کار نکرد گرد آزار دل اندیشه ز آزار نکرد
بر گرفتاری من رحم نیامد او را ترک آزار من زار و گرفتار نکرد
بهر محنت دل من چون دل او محنت نبود صبر با محنت آن شوخ ستمکار نکرد
کردم آهنگ سفر از سر کویش ناچار چکنم چاره بدرمن افکار نکرد
چند روز یکه شدم بسته دام غربت چه جفاها که بمن حسرت دیدار نکرد

دمبدم خون دل از دیده روان میکردم
اشک می ریختم و آه و فغان میکردم

گره از کار دل زار بغربت نگشاد بلکه هر لحظه زیادش غم دل گشت زیاد
اشک میراندم و شد ابر خیالم ز سیل آه میکردم و میرفت قرارم بر باد
دردی گشت فزون محنت دل می افزود لذت دولت دیدار نمیرفت ز یاد
باز از غایت بی صبری و بی آرامی آرزوی وطنم در دل آواره فتاد
چو رسیدم بوطن بهر تماشا رفتم سوی آن آتش شمع که بر جان من این داغ بنهاد

دیدمش سبزه بر اطراف گلستان دارد
صفحه مصحف رویش خط ریحان دارد

سبزه اش پرده حسن گل رخسار شده خط آزادی دلهای گرفتار شده
عاشقان کرده همه ترک طلبکاری او همه را از سر شوق طلبکار شده
همه منتظران قطع نظر کرده از او همه معتقدان منکر اطوار شده
نشئه باده غفلت ز سرش رفته برون مستی داشت بخود آمده هشیار
راست مانند گدایی که خود از خواب پادشه دیده و زان واقعه بیدار شده

سوخته بر دل او آتش محنت صد داغ
ز پریشانی جمعیتش آشفته دماغ

سوزش داغ دل من ز خط او کم شد بی تکلف خط او داغ مرا مرهم شد

اندک اندک غم عشقم بیکمی روی نهاد / رفته رفته دل غم پرور من خرم شد
گرچه اول شیفته دل گشت و پریشان خاطر / دل من بی الم و خاطر من بی غم شد
جانکه عیش و طرب بزم صفا ضایع داشت / محرم حرم عیش و طرب محرم شد
دلکه غافل ز هوا و هوس عالم بود / باز مشغول هوا و هوس عالم شد
من که بی دردی ز خویش و غم او میدیدم
صبر نا کرده بآن حال سبب پرسیدم

گفتم ای سرو روان شیوهٔ رفتار تو کو / خوبی طلعت و شیرینی گفتار تو کو
سالکان ره سودای تو آیا چه شدند / عشقبازان دلفگار و گرفتار تو کو
چه شد آیا که اسیران تو در بند نیند / اثر سلسلهٔ طرهٔ طرار تو کو
سبب تفرقهٔ جمع احباب تو چیست / می کیفیت لبهای شکربار تو کو
گفت بر من چه زنی طعنه ترا نیز چه شد / دل سودازده و دیدهٔ خونبار تو کو
کار صورت همه فانیست ازو دل بردار
گر بقا میطلبی دامن معنی بکف آر

کرد ذوق می این پند موافق مستم / همه بر هم زدم از قید علایق رستم
غرقهٔ بحر شدم از نظرم رفت سراب / بت من بود بت من بت خود بشکستم
یافتم راه بسر حد حقیقت ز مجاز / مرده بودم بحیات ابدی پیوستم
دست در دامن آن عشق زدم بهر بقا / که ز دستم نرود گر رود از هم دستم

شد یقینم که کدورت همه در ملک فناست / طالب ملک بقایم پس ازین تا هستم
یارب از کار فضولی گره غم بگشا
ز مجازش بر هان راه حقیقت بنما

ای مه که جهانی بجمالت نگرانست / وز عشق تو هر گوشه کسی جامه درانست
لعل تو دوای دل خونین جگرانست / خاک قدمت افسر زرین کمرانست
بالات بلای دل صاحب نظرانست / روی تو چو آینهٔ بی بصرانست
زنهار که قطع نظر بی بصران کن
رخسار خود آینهٔ صاحب نظران کن

پنهان ز تو غم نیست که از درد نهانم / وز درد نهان با مژه با اشک فشانم
از بس که ز حد میگذرد سوز نهانم / شب خواب ندارد کسی از آه و فغانم
با این دل پر درد اگر زنده بمانم / پیداست که از عشق تو رسوای جهانم
دریاب مرا چون شدی از درد آگه
مگذار که رسوا شوم از عشق تو ناگه

یعنی ستم از حد مبر و ترک جفا کن / بگذار ستم شیوهٔ بیداد رها کن
اندیشه ز پیش آمدن روز جزا کن / بگذر ز جفا رو پی مهر و وفا کن
از درد بجان آمده ام فکر دوا کن / تدبیر من دلشدهٔ بی سر و پا کن

کردم بتو اظهار غم و درد نهانی
میدار دلم شاد بهر نوع که دانی

بشنو سخن از حد مبر آزار دل من | اندیشه کن از آه شرربار دل من
گر مست ز سودای تو بازار دل من | مگذار که از دست رود کار دل من
بسیار شد القصه فزون بار دل من | یکدم نشدی مونس و غمخوار دل من

دل را بچه در راه وفای تو کنم شاد
وز دست غمت چون نکنم ناله و فریاد

زین بیش بسی مرحمت و لطف نمودی | وز مهر بجانم نظر لطف گشودی
هر لطف که کردی بدلم مهر فزودی | وز آینهٔ خاطر من زنگ زدودی
حاصل که بکام من سودازده بودی | با جانکه من بیدل و دیوانه ربودی

دل بردی و خود را بسر ناز گرفتی
وز دلشدهٔ خویش نظر باز گرفتی

روزیکه بدام غم عشق تو فتادم | بیداد و جفای دگران رفت زیادم
نه خاطر خوش ماند مرا نه دل شادم | هر روی دل از غم در اندوه کشادم
جان بر سر کار غم عشق تو نهادم | روزی عجبی بود که من دل بتو دادم

تا دل بتو دادم نفسی شاد نگشتم
وز محنت و غم هیچگه آزاد نگشتم

عاشق بمردم چون جگر میخورد از غم
خون خوردن نیکی نگر از عشق مرا دم

ای سرو سودای قد بالای تو دارم | در دل هوس قامت رعنای تو دارم
چون شمع بجان آتش سودای تو دارم | چون لاله بدل داغ تمنای تو دارم
در دیده خیال رخ زیبای تو دارم | در سر هوس خاک کف پای تو دارم

خواهم که اسیر قد رعنای تو باشم
هر جا که روی خاک کف پای تو باشم

ای سرو قدت تازه نهال چمن جان | وی لعل لبت پاکتر از چشمهٔ حیوان
در غنچه گل از شرم گل روی تو پنهان | خون گشته ز لعل تو دل غنچهٔ خندان
هر که که شود زلف هر وی تو پریشان | گردد شب و روز من سودازده یکسان

از زلف و رخ آشوب بلای دل و جانی
القصه که سر فتنهٔ خوبان جهانی

ای گل برخ خوب تو خلقی نگرانند | وز بادهٔ شوق تو ز خود بیخبرانند
خوبان همه چون گل ز غمت جامه درانند | چون لاله ز داغت همه خونین جگرانند
فرهاد ره عشق تو شیرین پسرانند | دیوانهٔ سودای تو صاحب نظرانند

آیا تو انیس دل کوته نظرانی

باروی چنان اینه ٔ بی بدرانی

تا چند جفاجوی و ستمکار توان بود   با خسته دلان در پی آزار توان بود

غافل ز من و حال من زار توان بود   فارغ ز غم یار وفادار توان بود

تا کی بمراد دل اغیار توان بود   تا چند بگونه نظران یار توان بود

منمای رخ خویش بگونه نظری چند

اینه منه در نظر بی بصری چند

لعل تو دلم برد بشیرینی گفتار   چشم سیهت ساخت مرا خسته و بیمار

انداخت دلم دست مرا زلف تو از کار   حاصل ز غم عشق توای شوخ جفاکار

گشتم ببلای سیهی باز گرفتار   خون شد دلم از صبر کم و محنت بسیار

بر چهره ٔ من خون دل از دیده دویده

بنگر که ز غم از تو برو بم چه رسیده

افسوس که یک ذره ترا مهر و وفا نیست   رحمی بمن دلشده ٔ بی سر و پا نیست

صد درد بدل دارم و امید دوا نیست   کس همچو من از عشق گرفتار بلا نیست

کار تو بما جز ستم و جور و جفا نیست   القصه که لطفت بمه است و بما نیست

زین بیش چنین بر سر آزار نبودی

بی رحم و جفاجوی و ستمکار نبودی

روزی که گرفتار نبودم بغم تو   آزرده نبودم ز جفا و ستم تو

یک دم نشدم خسته ز درد و الم تو   بودم خجل از مرحمت دمبدم تو

دیدم من بیدل چو وفا و کرم تو   فی الحال نهادم سر خود در قدم تو

صد گونه وفا و کرم و مهر نمودی

تا صبر و قرار از من دیوانه ربودی

این دم که من خسته طلبکار تو گشتم   وز جان و دل خویش خریدار تو گشتم

حیران شده ٔ قامت و رفتار تو گشتم   دیوانه ز شوق گل رخسار تو گشتم

پیوسته بجان مایل دیدار تو گشتم   القصه چو دیدی که گرفتار تو گشتم

ترک روش قاعده ٔ خویش گرفتی

برگشتی و آیین جفا پیش گرفتی

دیگر روش مهر و وفا از تو ندیدم   جز قاعده ٔ جور و جفا از تو ندیدم

رحمی بدل بی سر و پا از تو ندیدم   خون شد دلم از درد و دوا از تو ندیدم

در عشق بجز درد و بلا از تو ندیدم   ای شوخ چه گویم که چها از تو ندیدم

هر چند که در عشق جفا از تو کشیدم

یک حرف وفا از لب لعلت نشنیدم

کاری بمراد دل افگار نکردی   هرگز بمراد دل من کار نکردی

با من سخن از لعل شکربار نکردی   وز لطف علاج من بیمار نکردی

پروای من زار و گرفتار نکردی   رحمی بمن خسته دل و زار نکردی

ای بی‌مروفا قاعدهٔ مهر چنین نیست
بی رحم و جفاکار شدی قاعده این نیست

چشم سیهت برد بیک عشوه قرارم　　زلف تو نشانید بدین روز سیاهم
بیمار و خراب از غم ابروی چو ماهم　　رخساره زردست بدین حال گواهم
شب تا بسحر همنفس ناله و آهم　　رحم آر بروز سیه و حال تباهم

تا چند کشم آه و فغان از دل ناشاد
تا کی ز جفای تو کنم ناله و فریاد

بسیار مرا حال دل زار خرابست　　عالم ز غم عشق تو بسیار خرابست
احوال من زار و دل افگار خرابست　　حال دل غمدیدهٔ خونبار خرابست
از عشق تو حال دل افگار خرابست　　رحمی که دلم از غمت کار خرابست

از بس که رود خون دل از چشم تر من
نزدیک بآن شد که نماند اثر من

کس نیست بجز درد تو غمخوار دل من　　جز محنت و غم کس نبود یار دل من
تا چند غم و درد شود بار دل من　　دردا که خرابست ز غم کار دل من
غافل مشو از محنت بسیار دل من　　زنهار مشو در پی آزار دل من

با سوختها جور و جفا خوب نباشد
آزار دل سوختها خوب نباشد

ای شوخ دیگر ترک دلآزاری ما کن　　ما دل بتو دادیم تو دلداری ما کن
تدبیر غم و درد گرفتاری ما کن　　بگذر ز جفاکاری و غمخواری ما کن
بیمار و خرابیم بیا یاری ما کن　　رحمی بنما چارهٔ بیماری ما کن

دریاب که جانم بلب آمد ز غم تو
نزدیک بمردن شده‌ام از ستم تو

از لطف ترا سوی من خسته نظر نیست　　فریاد مرا در دل سخت تو اثر نیست
وز حال من زار ترا هیچ خبر نیست　　حالیست مرا بی تو کز آن حال خبر نیست
چون شمع خراب تو بجز سوز جگر نیست　　جز گریه من سوخته را کار دیگر نیست

دل خون و جگر سوخته و دیده پر آبست
رحمی که ز بی رحمی تو کار خرابست

نه دل بوصال تو دمی شاد توان کرد　　نه خانهٔ دل از تو آباد توان کرد
نه صبر درین محنت و بیداد توان کرد　　نه پیش کسی از ستمت داد توان کرد
نه خاطر خود را ز غم آزاد توان کرد　　نه از غم تو ناله و فریاد توان کرد

زانکه ز هجر تو بلب آمده جانم
مشکل که دیگر بی تو دمی زنده بمانم

دور از گل روی تو من بی سر و سامان　　چون بلبل شوریده کنم ناله و افغان
چون لاله مرا داغ ز هجران تو بر جان　　چون غنچه دلم خون شده از محنت هجران

سنبل صفت از هجر توام زار و پریشان / با این همه چون خط برم از گشت گلستان

صد خار بدل از گل رخسار چه حاصل

بی روی تو از دیدن گلزار چه حاصل

جان رفت ز هجر و ننمودی رخ چون ماه / دل خون شد و از حال دلم نیستی آگاه

تا کی دل من خون شود از محنت جانکاه / تا چند کنم ناله و تا چند کشم آه

بنمای رخ خویش که از هجر تو ناگاه / ترسم که بمیرم من سرگشته و گمراه

آه از الم و محنت جانکاه چه سازم

خون شد دلم از هجر رخت آه چه سازم

دیگر بتو از حال دل زار چه گویم / وز صبر کم و محنت بسیار چه گویم

چون شمع ز اندوه شب تار چه گویم / از سوز دل و دیده خونبار چه گویم

از حال دل زار و گرفتار چه گویم / زین بیش سخن از دل افگار چه گویم

چون فهمی غمدیده گرفتار ملالم

وقتیست که رحمی کنی ای دوست بحالم

ای گل تازه که بوی وفا نیست ترا / جز از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / التفاتی باسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا / باسیران بلا رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی / همره غیر بگلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی / زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع با جمع نباشی و پریشان باشی / یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

یکجفا زد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود / غیر را شمع شب تار نمی باید بود

هر زمان با دگری یار نمی باید بود / یار اغیار دل آزار نمی باید بود

در پی چون من زار نمی باید بود / تا بدین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

هیچکس چو تو مرا این همه آزار نکرد / آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد / هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

چون تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد / هیچکس با کسی این نوع دل افگار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من

مردم آزار مکش از پی آزردن من

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو — بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از غم چشم تو بیمارم و میدانی تو — داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو — از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلطست — چشم امید بروی تو گشادن غلطست

بر سر راه تو چون خاک فتادن غلطست — رفتن اولیست زکوی تو ستادن غلطست

جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست — روی بر گرد ره تو نهادن غلطست

نه توانست که غم عاشق زارت باشد

چون شوم خاک بران خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست — همچو زلف تو پریشانم و تدبیری نیست

از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست — خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست — چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیارست — گل این باغ بسی سرو روان بسیارست

جان من همچو تو غارتگر جان بسیارست — ترک زرین کمر و موی میان بسیارست

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیارست — نه که غیر از نوجوان نخست جوان بسیارست

دیگران این همه بیداد بعاشق نکنند

قصد آزردن یاران موافق نکنند

مکن آن طور که آزرده شوم از کویت — دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه گیرم و من بعد نیایم سویت — نکنم بار دیگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت — سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح الم و از خاک درت شام روم — از بهیت الم و با من نشوی آرام روم

دور دور از تو من تیره سرانجام روم — نبود زهره که همراه تو یک گام روم

صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم — از سر کوی تو خود کام نا کام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد

جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه میپرهیزی — یار شو با من بیچاره چه میپرهیزی

چیست مانع ز من زار چه میپرهیزی — بکشا لعل شکربار چه می پرهیزی

حرف زن ای بت عیار چه می پرهیزی — نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی

که نه راگفت که یارب ز وفا حرف مزن

چاپ با بروزن ویکبار بجا حرف مزن

حال من کشته شمشیر جفا میدانند   سوز من سوخته داغ وفامی دانند
مسکنم ساکن صحرای فنا می دانند   همه کس حال من بی سروپامی دانند
باکیانم همه کس طور مرامی دانند   عاشق هیچ منت نیست خدامی دانند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم از کوی تو اواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت   چهره الوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت   گر نرفتم ز درت شام وسحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دیگر خواهم رفت   نیست باز امدنم باز دیگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار زرفتم رفتم

چند پامال جفای تو ستمگر باشم   چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم
چند در کوی تو با خاک برابر باشم   از تو چندای بت بدکیش مکدر باشم
میروم تا بسجود بت دیگر باشم   باز گر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو گر تو کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین تر ابنده شوم   ابتدای خط مشکین تر ابنده شوم

چین در ابرو زدن کین تر ابنده شوم   حرف ناگفتن و تمکین تر ابنده شوم
گره ابروی پر چین تر ابنده شوم   طور مجنونی وایین تر ابنده شوم

الله الله زکه این قاعده اموخته
کیست استاد تو اینها زکه اموخته

این همه جور که من از پی هم می بینم   ز وجود در ابر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من از تو ستم می   دیگران خرم و من این همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم   ستم از زده و بسیار الم می بینم

خود ندا هر حرف درشت من از زده مگیر
حرف از زده درشت انه بود خود ندا مگیر

انچنان باش که من از تو شکایت نکنم   از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم   همه جا قصه درد تو روایت نکنم
دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم   خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهلست
سوی او گوشه چشمی ز تو گاهی سهلست

اورد این قاصد فرخنده پیامی   حرف انظری مختصری عرض سلامی
مرقوم دران خاشیه مجوبه کلامی   گز شوق عیان میدهمش خط بغلامی

چون واقف مضمون شدم از نامه دلی   ننوشته ازین غم زده گم شده نابی

یعنی که ز اوراق جهان نام تو گم شد

ور عشق وجودیکه ترا بود عدم شد

گر من شدم ای جان عدم از دست ملامت   باد دایم اوقات وجود تو سلامت

نی باد مرا خاک ره بیک سیامت   جان نیز کنم پیشکش نامه و نامت

وین دلکه درو هست ترا جای اقامت   محروم مباد از نظر رحمت عامت

هر چند تو عمریست که از من بنفوری

غایب شده از من و در عین حضوری

زنهار مشو باز با غیار هم آغوش   دیگر مکن از هیچ خویش فراموش

اول چو جفا کردی و آخر بوفا کوش   ور ناله کند این دل سودا زده مخروش

بلبل نشود در قفس آسوده و خاموش   مباش درین واقعه چون گل همه تن گوش

تا عرض کنم شمه از شرح جفایت

بنشینم و فصلی بنویسم ز وفایت

هر چند که داری نظر از عین عنایت   با من که قرار تو مینست کفایت

از لطف مرا کرده انواع رعایت   یک شکر مرا باشد و صد گونه شکایت

از باب شکایت دو سه حرفی بکنایت   گویم بتو در باب ز مضمون حکایت

باید که سر از مهر نکوی نپیچی

چون نامه ز افسانه من روی نپیچی

دفنی که ترا بود بمن عرض نیازی   چون شمع ز سوز تو مرا بود گدازی

میرفت مرا از اثر عشق تو نازی   در گوش تو گفتیم نهانی همه رازی

گفتیم که با روی کسی عشق نبازی   ور روی وفا با من دلخسته بسازی

گفتی مکن اندیشه که خاطر نگرانم

مشتاق توام غیر تو دیدن نتوانم

دیدیکه چسان ضایع و بی فایده هستی   هر تخم محبت که بآب مژه کشتی

رفتی بشدی جفت بهر ناقص و زشتی   در کوی خراباتی و در کنج کنشتی

که نیز شدی یار بهر حور سرشتی   در خرگه نازی و سرای چو بهشتی

بزمی و حریفان همه با نغمه و ترانه

خوش حال باواز نی و چنگ و چغانه

ای آنکه ترا هست سر وصلت اغیار   پیوسته ترا جای بود خلوت اغیار

در پیش نعم بسیار بود حرمت اغیار   پیش تو به از یار بود قیمت اغیار

تا چند کشی جام می از صحبت اغیار   خون دل ما خور که به از منت اغیار

دلرا چه کنی شیفته دلشده را

بر هم چه زنی خاطر سودازده را

نزدیک باغیار مشو ای گل رخسار   کین شیوه بدیعست ز یاران وفادار

این وضع رها کن که عجب گشته ام افگار / زین بیش دل خسته و بیزار میازار

گر اندیشه از آن نیست که داری سر اغیار / اندیشه از آنست که بعد از غم بسیار

دیگر نکند سوی من دلشده میلت

ورنه چه تفاوت همه عالم بطفیلت

جانا زپی کشتن من فتنه مینگیز / تیغ مژه بر قتل من خسته مکن تیز

یعنی ز رضای من سودازده مستیز / وز پهلوی جمعی متفرقه شده برخیز

دیگر منشین غافل ازین دیدهٔ خونریز / وز دیدن کوته نظری چند بپرهیز

تو مردمک دیدهٔ این پرده نشینی

حیفست که با مردم دلمرده نشینی

هر چند غباری ز تو دارد دل صافی / من بعد گر از رهگذر عذر و تلافی

برگردی ازین شیوه که باشد ز تو کافی / در ملت سابق که ترا بود تلافی

زان لاف که دایم زدهٔ باشی بگزافی / در مادهٔ غیر هر بستی بخلافی

خوش باش که تا نیز ز تقصیر گذشتم

بیچاره شدیم از همه تدبیر گذشتم

یارب بشود کس بتو بیگانه گرفتار / زینگونه که هستم من دیوانه گرفتار

در آتش عشق تو چو پروانه گرفتار / تا روز و شب هجر بافسانه گرفتار

چون جغد درین منزل ویرانه گرفتار / در دام مشقت زپی دانه گرفتار

اوضاع مرا بین به ازین یاری من کن

رحمی بغریبی و گرفتاری من کن

با آنکه ترا نیست بذات تغافل / کردی بمن ای دوست بکرات تغافل

دیدیم ز تو عرض مهمات تغافل / در وقت بیان کردن حاجات تغافل

در مشغلهٔ لطف و مراعات تغافل / حاصل که نمودی همه اوقات تغافل

اوقات گرانیست ز اوقات چه حاصل

با یار جفا پیشه ملاقات چه حاصل

لطفی چو ندیدم ز تو هنگام ملاقات / خورسند نباشد دل از ایام ملاقات

کیفی می راحت مکش از جام ملاقات / زیرا که نه پیداست سرانجام ملاقات

من نیز نبردم بزبان نام ملاقات / جستی تو هم آهو صفت از دام ملاقات

بگذشتی و داد دل درویش ندادی

داغ ستمت بر جگر ریش نهادی

رفتی و من از شیوهٔ رفتار تو مردم / بازای که از حسرت دیدار تو مردم

در آرزوی نرگس بیمار تو مردم / وز شوق لب لعل شکربار تو مردم

وز دست غم هجر جگرخوار تو مردم / وز وصل کم و فرقت بسیار تو مردم

من تاب فراق تو ستمکاره ندارم

دور از تو بجانم چه کنم چاره ندارم

باکوه غمت نیست مرا پیش تو راهی — بی پیش تو نماندست مرا قیمت کاهی

دانم که ندارم بر تو عزتی و جاهی — اما چه کنم غیر توام نیست پناهی

بهر چه فکندی ز نظر نامه سیاهی — نامد بخدا از قبل بنده گناهی

لیکن چو مرا طالع برگشته تباهست

بی پیش نظرت طاعت من عین گناهست

ما را نبود از دل بیمار شکایت — داریم زبی دردی دلدار شکایت

یارب کنم از تفرقه یار شکایت — یا از غم جمعیت اغیار شکایت

تا کی بود از بار غم کار شکایت — تا چند کنم از تو بتکرار شکایت

خوش باش که ما نیز ز تقصیر گذشتیم

بیچاره شدیم از همه تدبیر گذشتیم

چون نیست مرا بهره ام از خون وصالت — خورسند نشینیم بر همان خیالت

چون نیست مرا راه سوی صف نعالت — اوصاف ترا یاد کنم در همه حالت

تا آنکه برآید رخ خورشید جمالت — از مشرق دولت که نه بینیم زوالت

ان نیست سزاوار نهانی بجدائی

بخشند مگر ملک سلیمان بگدائی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه بی سر و سامانی من گوش کنید — گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم — تابع حوی بت عربده جوئی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم — بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در ان سلسله غیر از من دلبند نبود

یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت — سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت — یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم

باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او

بس که دادم همه جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سر ترک من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به ازین رای دیگر — که دهم جای دیگر دل بدلارای دیگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دیگر — بکف پای دیگر بوسه زنم جای دیگر

بعد ازین رای من اینست چنین خواهد بود

من برین هستم والبته چنین خواهد بود

ببین او یار نو و یار کهن هر دو یکیست   دوست مدعی و دوست من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست   نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این نداننسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دیگر باشم به   چند روزی پی دلدار دیگر باشم به
عندلیب گل رخسار دیگر باشم به   مرغ خوش نغمهٔ گلزار دیگر باشم به

تو گلی کو که شوم بلبل و بستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

انکه بر جانم ازو دمبدم آزاری هست   میتوان یافت که در دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست   بفروشند که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست درین شهر کسی

دلبر مجو ترا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است   راه صد بادیه در دهر بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است   اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دلارای دیگر

بنوای بغزلخوانی و غوغای دیگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود   آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود
این محبت بصد افسانه و افسون نرود   چه گمان غلطست این برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طائفه افسرده شود

ای پری چند بکام دیگرانت بینم   بیخود و مست ز جام دیگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دیگرانت بینم   ساقی مجلس جام دیگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه ناپاکی چند

چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

در کمین تو بسی عیب شماران هستند   سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند   غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری

واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباش   از تو حیفست باین طایفه دمساز مباش
میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش   غافل از لعب حریفان دغاباز مباش

به که مشغول باین لعب نسازی خود را

این نه کاریست مبادا که ببازی خود را

اگر از خاطر وحشی هوس روی تو رفت ‌ ‌ ‌ وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت ‌ ‌ ‌ با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

ای فلک ذات تو هر روز زوالی دارد ‌ ‌ ‌ سرت از گردش بیهوده خیالی دارد
نه همین خاطر من از تو ملالی دارد ‌ ‌ ‌ هیچ کس نیست درین پرده که حالی دارد
صورت حال درین پرده ندیدست کسی
به ازین صورت حالی نشنیدست کسی

ای فلک خانه بنیاد تو ناساخته به ‌ ‌ ‌ خانه دل ز بد و نیک تو پرداخته به
قیمت پرده پندار تو نشناخته به ‌ ‌ ‌ پرده از صورت کار تو برانداخته به
پرده از صورت کار تو برافتد روزی
خم نه طاق تو بر یکدیگر افتد روزی

آب از چشمه خورشید بجانی ندهی ‌ ‌ ‌ قرص مه بشکنی اما لب نانی ندهی
در دم واقعه منشور امانی ندهی ‌ ‌ ‌ قوت دل ببری قوت روانی ندهی
سود خلقست گر این قوت زبان بر چینی
در این خانه ببندی و دکان برچینی

هر دم آیینه خلق تو برنگ دگرست ‌ ‌ ‌ در رهم از دل چون سنگ تو سنگ دگرست
جانم از شست تو آماج خدنگ دگرست ‌ ‌ ‌ در دلم هر نفس از خوی تو زنگ دگرست
زنگ در آینه از خوی تو می بینم من
رو نمی بینم ازو روی تو می بینم من

ای مرا کشته و گردیده پناه دگری ‌ ‌ ‌ خار تهمت چه نهم بر سر راه دگری
خانه خود نتوان سوخت بآه دگری ‌ ‌ ‌ این گناه تو بود نیست گناه دگری
مشکل کار مرا هیچ گشادی ندهی
نامرادی چو مرا هیچ مرادی ندهی

دم آبی نخورد هیچ کس از کوزه تو ‌ ‌ ‌ که پر از خون نکند کاسه دریوزه تو
خورده مغز سر کی محنت سی روزه تو ‌ ‌ ‌ کی بود بشکند این گنبد فیروزه تو
در شکست کمرت کوهکنی میخواهم
تیشه در کف و خاراشکنی میخواهم

از جفای تو بتنگم دل سنگی تا کی ‌ ‌ ‌ گاه روبه صفتی گاه پلنگی تا کی
نیستی خانه هم و این همه رنگی تا کی ‌ ‌ ‌ ای دغل با من یکرنگ دورنگی تا کی
این چه رنگیست که که شیشه گهی سنگ شوی
هیچ رنگی به ازین نیست که یکرنگ شوی

هر یک از دایره تنگ تو باشد خوانی ‌ ‌ ‌ هر یکی دایره خوان و پر دهانی

ای خدا بخش و معیشت ده نامردانی | من چگویم که ز جون تو نخوردم نانی

زانکه از سفره زتنگ تو ندیدم هرگز

یک سیه کاسه برنگ تو ندیدم هرگز

سفله را لعل گرانمایه نخوارده‌ی | ترک فیروزه قبا توسن رهوار دهی

به دو مایه زر و نعمت بسیار دهی | بس از عالم جفا دیده را خونابه دهی

این چه ترتیب و طریقست برافتی آخر

سرنگون گردی و از پای درافتی آخر

بهر نقل دیگران قند مکرر شکنی | چشم بد دور کنی حادثه را سر شکنی

دور ما چون برسد ظرف گله بر شکنی | سنگ برداری و برخیزی و ساغر شکنی

این سفالیست که صد بار خریدیم شکست

جام جم نیست که گر بشکنیش نتوان بست

دم آبی ندهی تشنه بصحرا فکنی | لب نانی نکنی خیره بدریا فکنی

سایه دارم بسر راه نما فکنی | تا بکی کار من سوخته دریا فکنی

چون تو بیهوده روی بی هنری کم دیدم

از تو کج رو تر و ناراست تری کم دیدم

نه همین سنگ برای من ابتر داری | نه همین قصد سفال من بی زر داری

نه همین که سر من بجفا برداری | هر زمان راست نیاید که چه در سر داری

نیست یک سر که بدور تو در و سوری نیست

نیست یک تن که ز جور تو در و زوری نیست

کس بدور تو سرافراز جهانی نشود | تا خراز ده دلی سوخته جانی نشود

روزی از لطف تو شایسته نانی نشود | که شب از قهر تو محتاج بنانی نشود

هیچ کس حرفه ز میدان تو بیرون نبرد

گوی سر از خم چوگان تو بیرون نبرد

گر انیس تو حسود است و گر مسعود است | گر جلیس تو خلیل است و گر نمرود است

هر سر خوان تو گر مقبل اگر مردود است | گرد خوان تو همه لقمه زهر آلود است

هست در خوان تو صد دود و دو انبت درو

لقمه نیست که صد زهر جفا نیست درد

لذت شربت احسان تو پیداست که چیست | راحت و محنت درمان تو پیداست که چیست

اول و آخر مهمان تو پیداست که چیست | دشمن جانی و بر خوان تو پیداست که چیست

اول آن عشوه که غیر از هوسی پیدا نیست

آخر آن شیوه که رفتند و کسی پیدا نیست

عالمی رفت و دل سخت تو چون موم نشد | هیچ کیفیت ازین مرحله مفهوم نشد

هیچ موجود ندیدیم که معدوم نشد | حکمت رفتن این قافله معلوم نشد

تا بگو بیم اگر همت ساقی باشد

ساقی ما که بدور همه باقی باشد

ساقیا وقت صبوحست شرابی بر سان — درد سر میکشم از شیشه کلابی بر سان

تا بکی تشنه نشینم دم آبی بر سان — ببخش ازین ناب ندارم می نابی بر سان

می بده تا ز بد و نیک فلک باز رهم

از غم ادبی و فکر ملک باز رهم

ساقیا بر ده خورشید منور بردار — شب غم رفت ز بالین صفا سر بردار

رنگ جام جم و مرات سکندر بردار — سر زد ای صبح مراد من و ساغر بردار

می بگردان که غم دور فلک بسیار است

بر دل ریشم ازین قصه نمک بسیار است

ساقیا دختر رز همدم دیرین منست — رخ برافروخته شمع سر بالین منست

پرده چون بر فکند چشم جهان بین منست — چون در آغوش بود مایه تسکین منست

لطف کن لطف که لطف و کرم از مردانست

می بگردان که مراد من سرگردانست

می لب لعل توام خواب نماند ای ساقی — سوختم در جگرم آب نماند ای ساقی

دل مجروح مرا تاب نماند ای ساقی — مرهمی غیر می ناب نماند ای ساقی

باده پیش آر که این عالم هر غم هیچست

غم بود حاصل این عالم و آن هم هیچست

ساقی از درد و غم خویش بجانم چکنم — از بد و نیک و کم و بیش بجانم چکنم

از عذاب دل درویش بجانم چکنم — وز خراش جگر ریش بجانم چکنم

باده پیش آر که صرف دل درویش کنم

دل بدست آرم و فکر جگر ریش کنم

ساقیا عشوه دنیای دنی چیزی نیست — عیش بی دردی و آسوده تنی چیزی نیست

مردم آزاری و مردم فکنی چیزی نیست — بس خواجه که این کبر و منی چیزی نیست

دست در کیسه دینار و درم باید کرد

دل نباید بجهان بست و کرم باید کرد

ساقی از چند درین صفحه رقم برطرفست — رسم بخشیدن دینار و درم برطرفست

صاحب خیر ازین خانه غم برطرفست — بخل در عین کمالست کرم برطرفست

قدحی بخش که انعام ترا بنده شوم

لطف خاص و کرم عام ترا بنده شوم

ساقی ابنای جهان دشمن جانند مرا — دشمن جان همه از تیغ زبانند مرا

گرچه دانم همه را و همه دانند مرا — نیست یکدم که بر آتش نفشانند مرا

بتو پیوستم و مشغول تو گشتم زهمه

باده پیش آر که دانسته گذشتم زهمه

گرچه دیریست که در طوف رضای دلم — سگ دیرینه زنجیر وفای همه ام

گاه در دایره‌ی مدح و ثنای بندم — گاه ازین دایره بیرون بدعای ویم

با وجود همه زین طایفه‌ام کامی نیست

چشم بیهودی و امید سرانجامی نیست

لیک شادم که بد و نیک جهان در گذر است — هم نیاز من و هم ناز فلان در گذر است

نه همین محنت بیداد نهان در گذر است — نیک و بد چیست که عمر گذران در گذر است

عشرت و محنت عالم گره بر باد است

پیر عشقم من و بسیار ازینها یاد است

پیش ما در دو دل ریش و دوا هر دو یکیست — راحت و محنت اندوه نوا هر دو یکیست

شربت عافیت و زهر بلا هم دو یکیست — برگ جمعیت و بی برگی ما هر دو یکیست

خوشتر از عشرت ظاهر غم پنهانی ما

به ز جمعیت بیهوده پریشانی ما

تیره طبعان ز من تیره صفای طلبند — دوستان کرم جفا مهر و وفای طلبند

برگ عیش از من بی برگ و نوای طلبند — دشمنان مرگ لسانی ز خدای طلبند

هر که لب تشنه بخون من بی برگ بود

صد بلا بر سرش آید که یکی مرگ بود

فصل نوروز مرا در چمن افتاد گذر — سرو را یافتم از لطف هوا تازه و تر

گفت دلجویم و سر تا بقدم جان پرور — گفتمش گوش کن این نکته سنجیده چو زر

هرچه دارد همه دارد دو کاکل بر سر

در فشان گفت شکوفه که مرا بس درست — شاه خرگاه نشینم هنر ما گر هست

قامتم چون قد دلدار بخوبی علمست — گفتمش چون تو گرفتم که درین باغ کمست

هرچه دارد همه من دارد دو کاکل بر سر

گل صد برگ ز طرف چمن از روی صفا — گفت رنگین بنود مجلس خوبان بی ما

بوستان ناز نبود از بلبل و گل برگ و نوا — گفتمش گر همه اسباب جمالست ترا

هرچه دارد همه من دارد دو کاکل بر سر

گل رعنا که بود موجب روح افزایی — گفت رنگینم از آن روی کنم رعنایی

میکنم با رخ آراسته بزم آرایی — گفتم اینها همه خوبست که میفرمایی

هرچه دارد همه من دارد دو کاکل بر سر

لاله گفتا که مرا شکل قد موزون نیست — عارضم چون رخ شمشاد قدان موزون نیست

شاعر از دولت من صاحب صد مضمون نیست — گفتمش وصف تو گیر که ز حد بیرون نیست

هرچه دارد همه من دارد دو کاکل بر سر

یاسمن جلوه کنان گفت گلم بی خار است — پی صاحب نظران اندک من بسیار است

صد خریدار مرا بر سر هر بازار است — گفتمش گر چو دم صبح رخت زرکار است

هرچه دارد همه من دارد دو کاکل بر سر

سر برآورد بنفشه که منم پرده نشین   صحن گلشن شده از آمدن من رنگین
غایت روی نکو دارم و زلف پرچین   گفتمش از صفت حسن چه لافی چندین

هرچه داری مه من دارد و کاکل بر سر

سمن آمد که شد و گفتا چنینم جلوه گهست   دایما بر لب جو سرکشیم رسم و رهست
بدنم نازک و بویم خوش و رویم چو مهست   گفتمش روی تو به گر زمه چارد هست

هرچه داری مه من دارد و کاکل بر سر

گفت سنبل نفس غالیه پرور دارم   نکهت مشک بدین جعد معنبر دارم
دولت ایام جوانیست میسر دارم   گفتمش آنکه تو گفتی همه باور دارم

هرچه داری مه من دارد و کاکل بر سر

گفت نرگس که ببینید که مردیده منم   روشنی بخش نظر چشم و چراغ چمنم
هر زمان پای رسد بر سر هر سیم تنم   گفتمش جانب من پای و مرنج از سخنم

هرچه داری مه من دارد و کاکل بر سر

خواست سوسن ز کنار و همه تن گشت زبان   گفت از رنگ و صفا پای نهادم بمیان
آب و تابیکه مراست چه حاجت به بیان   گفتمش قول طفیلی بشنو از دل و جان

هرچه داری مه من دارد و کاکل بر سر

غنچه خندید و ز شبنم در دندان بنمود   بیدلانه در غیرت برخ از غیب گشود
گفت در پرده نهان گشته‌ام از چشم حسود   حاصلی نیست ترا گفتم ازین گفت و شنود

هرچه دارد

دوش

دوش بر طرف چمن زمزمه فاخته بود   قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود   بلبل دلشده آواز در انداخته بود

که سراپرده گل باز بصحرا زده اند

نوشکر خنده گلها که بشیرین کاری   میکند لاله دلسوخته را دلداری
گر سر لاله و میل گل رعنا داری   خیز کز برگ شقایق بچمن بنداری

تخت یاقوت درین گنبد خضرا زده اند

چاک زد باد صبا پیرهن پاره گل   خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل
چشم نرگس بگشودند بنظاره گل   تا برافروخته اند آتش رخساره گل

آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند   می پرستان سحرخیز بمی بنشستند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند   کورانا ثمر از لاله حمرا بستند

طعنه بر بند کمر زرکش جوزا زده اند

وقت آنست که ز کاشانه بصحرا آیی   جام می نوشی و گل چینی و سنبل بویی
که بهر طرف چمن از لاله و ریحان گویی   مجو جوا جو قدح و صحن گلستان جویی

رقم از غالیه بر صفحه دیبا زده اند

چون حریفان صبوحی بچمن روی نهند / چشم بر برگ گل و لالهٔ خودروی نهند
زاهدان خرقه و سجاده بیکسوی نهند / گوش بر زمزمهٔ بلبل خوشگوی نهند

تو بجز سایهٔ سرو و طرف جوی مجوی

گل سوری دگر از چهره برافکند نقاب / قدح لاله شد از ژاله پر از بادهٔ ناب
ساقیا وقت صبوحست بده جام شراب / پیش رخسار تو گو شمس جهانتاب متاب

با گل روی تو گو لالهٔ خودروی مروی

آنکه بر لاله کند سنبل پرچین پرچین / من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
بجز از باغ وصالش گل صدبرگ مچین / روی او بین و دگر چشمهٔ خورشید مبین

زلف او بوی و دگر سنبل خوشبوی مبوی

دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال / که خیالست که بینی دگرش جز بخیال
تنم از درد چو مویی شد و از ناله چو نال / بیش ازین در غم آن سرو سمن بوی منال

بیش ازین بر رخ آن ماه زره موی مموی

چون شود مطربهٔ پرده سرا پرده سرای / این غزل را بهمین لهجه درین پرده سرای
که بهار چمن و سرو خرامان و سرای / طوطی منطق خواجو چو شود پرده سرای

سخن از زمزمهٔ بلبل خوشگوی مگوی

ای دل از محرومی دیدار جانان غم مخور / بر دمد صبح وصال از شام هجران غم مخور

گر چو یعقوبت بود صد داغ بر جان غم مخور / یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کیست کز جور سپهرش خار غم در پا نرفت / وز جفای گردش گردون دون از جا نرفت
بر من و تو جور بیدادش همین تنها نرفت / سیر گردون یک دو روزی بر مراد ما نرفت

دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

در چمن آنگه شنیدم بی رخ آن سیمتن / بلبل آمد در فغان و چاک زد گل پیرهن
از زبان عندلیب آمد بگوشش جان من / گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

گر جدا سازند از هم بند بندم چون قلم / یک بیک شرح غم عشق تو خواهم زد رقم
عاشق صادق نتابد روی از تیغ ستم / در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

جانم آمد بر لب از درد و نشد آگه طبیب / گر بدرد نامرادی جان سپارم یا نصیب
در بلای غربتم افتاده بس حال عجب / حال ما و محنت هجران و ابرام رقیب

جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

تا کی از فکر جهان چون غنچه باشی پر حجیب / اهل دانش را ازین اندیشها عارست و عیب
باشبان وادی ایمن چه خوش گفتا شعیب / نان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

غم مخور اهلی ز دور چرخ و جور روزگار / زانکه او را نیست هم بر گردش خود اختیار
فتنه می بارد ازین چرخ معکوس هوشدار / حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

از داغ گلعذاری درد درون ما را / یارب چه چاره سازم این درد بی دوا را
هر که زد در به بینم آن شوخ دلربا را / دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
خاک ره بتی شو بگذر ز قید هستی / صد بار بت پرستی بهتر ز خودپرستی
از جام عشق می کش کز درد و غصه رستی / هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
روزی که خون قسمت از بهر ما نهادند / میخانهٔ محبت بر عارفان گشادند
هر یک ز تشنه راهان در وادیی فتادند / در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آمد بهار و بنشست بر تخت خسرو گل / در پای گل ز هر سو زد حلقه جعد سنبل
شد باغ از ریاحین با زینت و تجمل / در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
تا کی فسانه خوانی از قصهٔ سکندر / ساقی بیار جامی زین گفت و گوی بگذر

بگذر مباش خالی از جام روح پرور / آیینهٔ سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
با دوستان جانی هر کس که هم نشست / وز کین دشمنان هم دل دور گرد و بنشست
سررشتهٔ سعادت هرگز نداد از دست / آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
ای ساده دل چه بندی دل را به مهر گردون / از کف منه چو لاله جام شراب گلگون
با دوستان وفا کن تا مهر گردد افزون / ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجان یاران فرصت شمار یارا
اهلی ز من محبت روزی که روی بنمود / نی جام بود و ساقی نی آب تاک موجود
مستی و بت پرستی نی اختیار ما بود / حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

تا که چون نقطه ز پرکار قضا افتادم / قدم از دایرهٔ عشق برون ننهادم
نیست غیر از سخن عشق بیان اورادم / فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
تا ز مرآت جهان ماه رخش جلوه نمود / بختم از خواب عدم چشم جهان‌بین بگشود
زدم از باغ جنان خیمه بصحرای وجود / من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

تا فتادم من بیدل ز خراسان بعراق / میدهم جان ز غم هجر و بجانم مشتاق
گر همه نوش بود زهر نمودم بمذاق / طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

کشته ام بنجر از باده مستانه عشق / نیست چون من دگری بیخود و دیوانه عشق
میخورم خون دل از ساغر و پیمانه عشق / تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

بس که در جان و دلم حسرت آن ماه نکوست / هر کجا روی نهم روی دلم جانب اوست
وصف آن قامت و رفتار مرا عادت و خوست / نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

یکنفس با همه خود بخت مرا همدم بساخت / سیر نادیده ز رخش طرح جدایی انداخت
چون هلالم ز غم آن مه تابان بگداخت / کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

نیست دلبستگی من بجهان یک سر مو / جز بآن زلف دلاویز و خط غالیه بو
گر شود خاک غبارم نرود زین سر کو / سایه طوبی و دلجویی حور و لب جو
بهوای قد و زلف تو برفت از یادم

بس که از لاله رخی بر دل من داغ جفاست / کرده ام شرح غم او بزبان ناید راست
دل ز غم خون شد و خلقی بملامت برخاست / گر رود خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

دارم از عشق چو اسلی جگری غرقه بخون / هر زمان سوز من از گریه شمعست فزون
میرود خون دلم دمبدم از دیده برون / پاک کن چهره حافظ ز سرشک گلگون
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

روم دنبال آن مه چون نخواهم زیستن بی او / بغربت زار مردن به که بودن در وطن بی او
ز تاب آتش غم سوخت جانم در تن بی او / بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

غنیمت کرد جان از تن که بیند روی جانان را / ز جان بر کنده ام دل تا ببینم داغ هجران را
بچشم جان کنم نظاره آن خورشید تابان را / نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

نه هرگز بر دل از هجر کسی داغ جفا دیده / نه کس را هم بدرد داغ هجران مبتلا دیده
چه داند حالت محنت هجران کجا دیده / مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

رقیب از حال من آگه شود وان مه زند دم / ازین راز نهانم دوست آگه گشت و هم دشمن
عیان شد سوز من جایی که کردم یک زبان ... / همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن

زبس چون شمع سوزم زار در هر انجمن بی او

چنان دل میکشد مردم من سرگشته را سویش / که هر جا میروم می خواست ایم بر سر کویش
بگلشن دل نیاساید چو از گل نشنوم بویش / ز هر گل میخلد در سینه خاری بی گل رویش

چه میخواهی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

خدا را ای اجل رحمی بدین جان بلاکش کن / ببر جان مرا خاک ره آن ترک مهوش کن
جو اهلی جان من بستان دل زار مرا خوش کن / از آن مه مانده جانی ای اجل تاراج مهرش کن

گران مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

کسی که روی ترا دیده جان فدا کرده / غبار رهگذرت را بدیده جا کرده
فلک ز مهر بروی تو چشم وا کرده / زمی بآمدنت تحت مرحبا کرده

ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده

منم که نیست مرا غیر دیدن تو هوس / مرادم از دو جهان دولت وصال تو بس
اگرچه ز آمدنت شاد شد دل همه کس / چه گویمت که چو خوش آمدی ای مسیح نفس

بیک نفس همه درد مرا دوا کرده

ز جعد زلف تو گردیده سنبل آشفته / گل چو روی تو در هیچ باغ نشکفته
غبار راه تو نرگس بمژه ها رفته / بنفشه زلف ترا دیده و ثنا گفته

فرشته روی ترا دیده و دعا کرده

بر اوج حسن بسی مه بر آمد و بگذشت / هزار خیل پری پیکر آمد و بگذشت
هزار خوب بچشم در آمد و بگذشت / زمان حسن بتان را سر آمد و بگذشت

تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده

خط تو صفحهٔ خورشید کرده مشک افشان / لبت ز چشمهٔ آب حیات داده نشان
رخت بحسن گرو برده از مه تابان / بیان سرمه سیه کرده روز بر خوبان

دو چشم تو که سیه هند سرمه سا کرده

توئی چو کعبهٔ اهل نیاز با دل صاف / نهاده روی بسوی تو خلق از اطراف
زبان بمدح تو اهلی گشاده در اوصاف / حسن بگرد درت گشته بر طریق طواف

تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

جهان که منزل ظلمت و جای بیداد است / درین خرابه کسی گنج عیش ننهاده است
مرو بخانهٔ دوران که محنت آباد است / بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

مرا که نیست بجز حرف عشق گفت و شنود / مپرس خواجه ز من حرف بود و یا نابود
که من بچهرهٔ زرد و بروی گرد آلود / غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

درین نشیمن خرمان و منزل دلگیر / چرا شدی بتمنای حرص و آز اسیر

مراد خویش چه جویی بنالهٔ بم و زیر نه از کنگرهٔ عرش می زنند نفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

دلا ز عشق مگرد و ره وفا مگذار به پیر عشق بده دست و جان خود بسپار
دمی ز روی کرم گوش و هوش با من دار نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

به یاد قصهٔ شیرین و غصهٔ فرهاد ز حال لیلی و مجنون ناتوان کن یاد
مدار چشم وفا از بتان حوری زاد مجو درستی عهد از جهان بی بنیاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

تراست گر روش عاشقان بی سروپای متاب روی ارادت ز هر چه داد خدای
ز بیش و کم مشو آشفته و غضب منمای رضا بده بقضا و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

اگرچه ریخت ز بحر سخن گهر حافظ گرفت از در منظوم بحر و بر حافظ
چو خبری اگر انگیخت نظم تر حافظ حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ای همدم از غم تو مرا ماتمی دگر از ناوکت جراحت بی مرهمی دگر
همدم مباش محرم نامحرمی دگر ای همدم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

از بوی گل چو گشت معطر نسیم باغ پرورده شد شکوفه بناز و نعیم باغ
نرگس انیس گل شد و سوسن ندیم باغ بلبل ز شوق نوحه زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

خوش آنکه با سرشک چو لعل و بروی زرد بنشست کشیدم از جگر گرم آه سرد
چون گفتمت که درد تو دل را هلاک کرد تیری زدی و ریش دل از زرده شد زدرد
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

ای مجو چشم خویش بما بر سر ستیز وز قامت تو خاسته غوغای رستخیز
من مرغ نیم بسمل و تیغت بقتل تیز این دم که در کباب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دگر

اشک از برای دلبر پیمان گسل مریز چون حیرتی سرشک بلا متصل مریز
در کوی او ز دیده بجز خون دل مریز شامی ز دیده سیل ریب آب گل دی مریز
کین خانه پست میشود از شبنم دیگر

در ازل چشمهٔ از روح روان ساخته اند هم از آن چشمه گل سرو قدان ساخته اند
اگر از غنچه بهم سرو دهان ساخته اند حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

ای پری صورت خوب تو بری از عیب / گنج حسنی و درین باب نه شکست و نه ریب
صبح را پاره ز مهر و مه رخسار تو جیب / هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

نیست در حسن ترا در همه آفاق مثال / گشته در وصف جمال تو زبان همه لال
آفرین بر قلم صنع برین حسن و جمال / هر چه بر صفحه اندیشه کشند کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخ چشمی چو تو پیدا نشود در عالم / سرو قد تو بعالم زده از ناز علم
کرده لعل تو جهانرا بکرشمه درهم / شوخی و ناز و کرشمه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

بسکه چون گل که ز باغ سخنش می آوید / روی چون لاله ز خوناب جگر می شوید
لیک صبحی بسخن رنگ ز جامی جوید / بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

این دم که یار قاتل جان فگار ماست / شمشیر تیز کرده و در فکر کار ماست
سعی کند بکشتن ما هر که یار ماست / ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

رندیم و در طریق وفا کم نمی رویم / صد زخم میخوریم ز خود هم نمی رویم
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم / از ضعف زخم در پی مرهم نمی رویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

می خواره ایم و بی خبر از عالم خرد / در حلقهٔ صلاح بر آورده نام بد
بگذشته نام ما به بدی در جهان ز حد / دستم گرفته یار سوی دار می برد
ساقی بیار باده که دم گیر و دار ماست

بیار می که دم گرد

رسوا شده ز باده و دور از ندامتیم / چون شیشه در سجود بت سروقامتیم
از زاهدان نشانهٔ سنگ ملامتیم / ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم
گویا که سنگهای ملامت حصار ماست

صبحی صفت اگرچه سیه نامه ایم و خوار / بر ما مدار شرم ز کلک قضا بدار
اینست سرنوشت اسیران روزگار / چون کاتبی خوشیم بدوران خط یار
عالم معطر از قلم مشکبار ماست

رسید فصل بهار و گذشت موسم دی / شکوفه آمد و گل نیز میرسد از پی
ببانگ بربط و چنگ و نوای نالهٔ نی / بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

سخن قبول کن ای نوجوان که گردی پیر / غم جهان مخور ار عقل داری و تدبیر
بغیر جام می لاله گون بدست مگیر / چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر

فلا تموت من الماء کل شیء حی

کنونکه لاله و گل شد شکفته از هر سو | بساز منزل عشرت بسبزه و لب جو
بنوش باده گلگون بیاد روی نکو | چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو

منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

بر و بگشت چمن با بتان گل رخسار | صراحی بکش از می پر و قدح بردار
بخند کاسه می دفع ساز رنج خمار | ز خیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

ره هدا بر و ای غافلی علی العمیا | بصیرتی اگرت هست و دیده بینا
مده عنان دل از کف بعشوه دنیا | نوشته اند بر ایوان جنت الماوی

که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

بدست نیست چو جام جهانما ساقی | ز جام عشق بده جرعه بما ساقی
درین زمانه بد عهد و بی وفا ساقی | سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی

بده پیاله بروح روان حاتم طی

حریف مجلس رندان مست شو حافظ | بکش بجرعه می خرقه را اگر د حافظ
حدیث افسری خسته دل شنو حافظ | بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ

پیاله گیر و کرم ورز الضمان علی

منم در راه عشق او فتاده زار و حیرانی | نه آرام و قرار دل نه صبری و نه سامانی
نمانده از وجود من بغیر از آه و افغانی | مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی

ازین دیوانگی شوخی و بدمستی و نادانی

بمکتب ناشده طفلی براه ابجد آموزی | بعارض نوبهاری و بخط سبز نوروزی
بقد سرو سرافرازی برخ ماه دل افروزی | بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی

بغمزه ناخداترس و بکشتن نامسلمانی

بمستی تلخ گفتاری و بهشیاری شکرریزی | بمژگان ناوک اندازی و بچشم مست خونریزی
بی خوردن گران جانی و نخوتریز سبک خیزی | بنرگس عالم آشوبی بابرو فتنه انگیزی

ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی

همه شب تا سحر دور از سر زلف تو می مویم | همه روز از فراق تو رخ از خونابه میشویم
نه روی خانمان مانده نه هیچ امید از آن رویم | دعای بد نخواهم کردنت لیکن این قدر گویم

که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی

ز دیده کشوری تا چند خوناب جگر پاشی | بناخن داغهای سینه صد پاره تا کی خراشی
سر و سامان بیاد هستی داده ز اوباشی | کنون ماد شراب و شاهد و رند و قلاشی

نماندست آنکه خسرو راسری بود و دست و سامانی

در عشق تو ام آه کشیدن نگذارند | وصلت بدل و دیده خریدن نگذارند

انهاکه بکوی تو رسیدن نکذارند | مارا کلی از روی تو چیدن نکذارند
چیدن چه خیالست که دیدن نکذارند

ابروی تو پیوسته کشیدست کمانرا | بی حیل و خشم چشم تو بکرفته جهانرا
ای انکه ربود ست دو زلفت دل و جانرا | صد شربت شیرین ز لبت خسته دلانرا
نزدیک لب ارند چشیدن نکذارند

هر بود نعمت عقل و دل و طاعت و هوشم | با این همه دردت بدو عالم نفروشم
خون میخورم از جور رقیبان و خموشم | کفتم شنوم مژدهٔ دشنام بکوشم
ان نیز شنیدم که شنیدن نکذارند

تا کرد نعمت بر دل سودا زده منزل | زد بر ورق دل رقم مهر تو ز ازل
مقتول غم عشقم و دیوانه و قاتل | ایوای بران مرغ که خونش که بسمل
بر خاک بریزند و طپیدن نکذارند

مایم چو سعد از پی ان یار کلندام | دردی کش و بازاری و اشفته و بدنام
چون نیست مجال کذر از کوی دلارام | مکر بز کمال ار سر زلفش که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نکذارند

تو ان کلی که خواب تو کلعذارانند | اسیر خم کمند تو شاهسوارانند
به بند دانه و دامت چو من فرارانند | غلام نرکس مست تو تاجدارانند

[illegible]

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

تو با کرشمه و نازی و ما بعجز و نیاز | کنونکه صاحب حسنی بحسن خویش مناز
تمرا رقیب و مرا شد سرشک محرم راز | تمرا صبا و مرا اب دیده شد غماز
وکرنه عاشق و معشوق رازدارانند

رسید موسم کل عیش و کامرانی کن | کذشت عمر دلا یکدمی جوانی کن
خلاف زاهد مکاره تا توانی کن | در ایمکده ها و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

ز جور خویش بسر نند خوی و عهدشکن | دل رمیده ها عاشق کرفته شد ز وطن
ز لار میروم این بار تا حطا و ختن | تو دست کیر شوای حضر پی خجسته که من
پیاده ها میروم و همرهان سوارانند

بیا که مردم چشمت چو ماهی و صیاد | ز خال دانه و از زلف خویش دام نهاد
ز دام و دانه حطایی چنان بدام افتاد | خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستکارانند

دلا در کنج محنت ساغر از خمخانهٔ غم کش | ز خوناب جکر در کنج غم جام دمادم کش
نشین در کوشهٔ وز اهل عالم روی در هم کش | دلا دیکر ز بزم بی غمان دامن فراهم کش
سری در جیب اندوه آر و پا در دامن غم کش

چه خوش باشد بعجز نامرادی روی آوردن / بازار کسی نابودن و کس را نیاز آوردن

چه حاجت سر زمان بر ساغر زر از زر بردن / بدست آور سفال فقر و قانع شو نکو نان خوردن

نه می از جام جم کس ارزد و نه منت جم کش

دلا در شیوهٔ عشق غزالان با من ار یاری / سگان آن سر کو را سر موئی نیازاری

ز بیجز خال روی شوخ چون دل تا چند یاری / ز اندوه وصالش در بدن پر نم تا بکی داری

ز خاک نامرادی سرمه بر چشم پر نم کش

شها سودی ندارد در جهان چندین بنا داری / بگو با تو حرفی گر تو در خاطر نگه داری

درین منزل نخواهی ماند آخر رو برون داری / بفکر مشق عالم لوح دل تا کی بسینه داری

خط نسخی بکلک نیستی در لوح عالم کش

دلا روزی رسان چون می رساند رزق بی علت / چرا باید ز دونان بهر نانی این همه منت

تو هم داری بسان انوری با خویشتن همت / نیابی بهر گنجینی بقدر دانه منت

از آنجا گر همه فردوس باشد پا چو آدم کش

مکن ای بیوفا دیگر بزعم من سخن با کس / به بزم عیش و عشرت با منه ساغر فزون با کس

ز من بشنو مگو راز درون خویشتن با کس / مشو از بهر یاری همنفس ای سیمتن با کس

گلستان صبا را غنچه شو مگشا دهن با کس

کند جوی نکوی روی تو تحسین محبوبی / دهد خال سیه زیر لبت تزیین محبوبی

ولی جانانی داری تو هیچ آیین محبوبی / ز بت کمتر نه ای اموز از و تمکین محبوبی

که پیشش سجده آرند و نگوید یک سخن با کس

هر آنکو موسم لاله به بستان نشست آرد / میان لاله و گل لاله سان ساغر بدست آرد

بنای ننگ را آخر خلل در پای پست آرد / ز سنگ طعنه تا که جام ناموس شکست آرد

نگشت پیمانه را پنهان ای پیمان شکن با کسی

ز چشم نیم مستت از تو هر کس چشم آن دارد / ترا از چشم خود از دیدن مردم نهان دارد

خدایا رب ترا از چشم بد اندر امان دارد / جمال نیکوان را چشم بد بینان زیان دارد

بیا در چشم من بنشین و منشین چشم من با کس

درآ در مسند عشرت مه من خود نمائی کن / به اهل دل وفا پیشه از ترک بی وفایی کن

به خوش طبعان نشین و یار فیض آشنایی کن / نصیحت بشنو از ما بی زنا اهلان جدایی کن

که در دنیا وفا هرگز نکرده اهرمن با کس

ز چند در دیر مغان خود را زبی رسوا کنم / خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا کنم

نی غم امروز و نی اندیشهٔ فردا کنم / کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

که بمکه منزل و که بمدینه جا کنم

ای خوش آن روز که بردارم دل خود از غم / خاطر خود جمع دارم از غم اسب و درم

بر دوم تا مکه از سر منزل خود یکدمه / بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه

وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

مردم از هجر جمالت روی چون ماهی نمای　　گر نیایی نزد من از دور ناگاهی نمای
ای شه خوبان جمال خود مرا گاهی نمای　　یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای

تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

تا دل من مایل آن ماه مهر افروز شد　　کوکب بخت من از اقبال فیروز شد
در هوای زلف او آه دلم جانسوز شد　　صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

غیر عشقت را من شیدا برون کردم ز سر　　هرچه دیدم غیر ازین سودا برون کردم ز سر
مهر جاه و حشمت دنیا برون کردم ز سر　　آرزوی جنت المأوی برون کردم ز سر

جنتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم

عاشق روی توام ای ماه انور در جهان　　زانکه از عشق تو کاری نیست خوشتر در جهان
چون نشد بوسیدن پایت میسر در جهان　　خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بکام دل رسم یا سر درین سودا کنم

گر صبوحی را نشد وصلت میسر لحظه‌ای　　لیک سودای تو بیرون نیست از سر لحظه‌ای
میکند صد بار یاد عارضت در لحظه‌ای　　هردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه‌ای

جامی آسا نامهٔ شوق دیگر انشا کنم

دل در

دل درین دهر مبندید که بی بنیادست　　سخن از عمر مگویید که او بر بادست
مال و اسباب جهان ماندهٔ شدادست　　بنگرش صاحب نظران ملک جهان بر بادست

بلکه انست سلیمان که ز ملک آزادست

تا مجرد نشوی راه نیابی بنجات　　در سیاهی نشود گر می طلبی آب حیات
ملک دنیا مطلب زانکه ورا نیست ثبات　　خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط

که اساسش همه ناموضع بی بنیادست

بگذر از عشوهٔ دنیا دل خود را تو مبند　　که درآورده بسی شیر دلان را بکمند
بگذر ای خواجه ازین قحبه و بر خویش مخند　　دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند

نوعروسیست که در عقد بسی دامادست

ابر در ماتم اولاد صفا می گرید　　کربلا از ستم جور و جفا می گرید
سنگ در دشت نجف از درد و بلا می گرید　　خاک بغداد بخون شهدا می گرید

ورنه این شط روان چیست که در بغدادست

خواجه چون مونس گور تو بود علم و عمل　　حیف باشد که بکاری بجهان تخم دغل
چون خلاصی نبود هیچ کسی را ز اجل　　خانهٔ عمر که بنیاد نهادند ازل

اجل از هم بکند گر همه از پولادست

چه خراشی دل مردم بسخن گفتن زشت　　خرم آنکس که درین دهر گل نیکی کشت
رفت قارون بصد اندوه و چهل گنج بهشت　　گرچه شداد در ایوان بزر اندود خشت

خشت ایوان شه اکنون ز سر شد ادست

ای جامی بطلب تا که بیابی او را … اشنا ساز بدرد غم هجران هو را
فقر و فاقه چو نصیب است مگردان او را … حاصلی نیست بجز غم ز جهان جو جو را

شادمان جان کسی کز دو جهان ازادست

دل ز من برد پری وش صنم دلجویی … ساخت دیوانه مرا بار دیگر جادو یی
منم افتاده بزنجیر سر گیسویی … باز اشفته ام از جرت عنبر بویی

بسته شد جان و دلم در گره ابرویی

دوستان دورم ازان سرو قد و گلبدنم … کس درین محنت و انده مبادا که منم
رفت دل جانب ان سنگدل و سیمتنم … از که پرسم خبرش باز که جویم چه کنم

دل اواره که کم ساخته ام در کویی

گفتنم افسانه ز زین کمر و کج کلهی … دارم القصه پریشانی و حال تبهی
تیره روز است دل از طره مشکین بهی … اه ازین دل که شد اشفته ز زلف سیهی

واه ازین دیده که اموخته شد بارویی

شد نهان از نظران گل بدن و غنچه دهان … جان ز دوری وز درویشی بصد اه و فغان
در شب و روز بنظاره حسنش نگران … او بصد لطف درون دل من جلوه کنان

من دیوانه نظر میکنم از هر سویی

روی در خواب نمود و بدلم مهر فزود … باز در عشق مرا واقعه ای روی نمود
گر کنم همچو ظهوری ز لبش گفت و شنود … خلق گویند دل زار بجی که ربود

راست گویم که فسونهای لب دلجویی

غزل جلال الدوانی تخمیس نسیمی

ای مطلع خوبی رخ چون ماه تمامت … برخاسته غوغای قیامت ز قیامت
در دور دو زلفت نبود هیچ ندامت … ما ایم و غم عشق و سر کوی سلامت

گم کرده ز بی خویشتنی راه سلامت

روی تو چه گویم که چه ماهیست پر اشوب … یا هندوی زلفت که سیاهیست پر اشوب
از مردم چشمت چه سیاهیست پر اشوب … شهریست پر از فتنه و راهیست پر اشوب

نه رای سفر کردن و نه جای اقامت

حاصل ز دو عالم چو غم عشق تو دارم … جز تخم غم عشق تو در سینه چه کارم
ای سرو گلندام و سمنبر ز کنارم … رفتی و مپندار که دست از تو بدارم

دست من و دامان تو تا روز قیامت

ای صوفی پشمینه لباس و عسلی پوش … زان خم که خرد می نبرد از شوق مبش خوش
بگذر ز سر خرقه و سجاده و می نوش … کانکس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش

بسیار بخاید سر انگشت ندامت

من چون بدر کعبه مقصود رسیدم … از قافله وارستم و از راه رهیدم

چون یک قلم نسخ بران بیت کشیدیم   من پند رفیقان موافق نشنیدم

زان روی شدم اماجگه تیر ملامت

گر طالب اینکه بماند ز تو نامی   از خانهٔ ناموس بدر نه دو سه گامی

قربان شو و بشنو ز لب یار پیامی   فانی شوی منصور صفت از همه کامی

کشته شدند بعلامت

آنست که بردار شوندت بملامت

گر در چمنی سرو سهی ماه برآید   هیهات که چون قد تو دلخواه برآید

با آه نسیمی که سحرگاه برآید   هرگه که جلال از غم دل آه برآید

سکان سموات بنالند تمامت

در عشق تو ای صنم چنانم   کز هستیٔ خویشتن نجانم

هر چند که زار و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی   در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی   هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بآشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست   گم کن تو بدی کان نه نیکوست

کز آنکه دلت ز آهن و روست   آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنجا که خاک آستانم

گفتم که چو گشته ام بزاری   زین پس ره مرحمت سپاری

هر دل رقم وفا نگاری   تو خود سر وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک   هر بیج نخون ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک   گر خانه محقرست و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز گل وفا نبویم

غیر از ره بندگی نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم   ور چشم تو هم کند حقیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم   من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز در وفا کشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم

نه بود دهر آنچه می نمودیم   آخر نه من و تو یار بودیم

تو عهد شکستی من همانم

گر سر ببری بتیغ تیزم   از کوی وفات برنخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم	من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

انها که نشان عشق جویند | جز راه مزار من نپویند
گر نام تو بر سرم بگویند | خاک من زار چون ببویند

فریاد براید از روانم

گر بگذرد دم ز پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم ز صفا دراز رویت | اشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | نسبت نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

نونیه امام فخر رازی قدس الله سره

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن | اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صفحه صندوق چرخ گشت نگون باز | گرد برون مار صبح مهره مهر از دهن

صبح بر امد ز کوه دامن اطلس کشان | چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن
شعله هوا در گرفت بر سر کبریت روز | دوده فرو شست پاک تیغ شعاع از سمن
دوش دیگر باره داشت طارم نیلوفری | در تتک طاس دوم بر سر نقش سه زن
کوهه دستان نور سوخته در مجمره | ران قرین حمل دوخته بر باب زن
تا بزرگ باد صبح دست بیغما بزد | چاک نزد بر نیان بر تن نازک بدن
چون تف آتش فتاد از کف مغرب در آب | زلف بنفشه برست از گلوی یاسمن
برخ چو پروانه قطب چو شمع از قیاس | جرم زحل چون دخان دود قمر چون لگن
صولت بهرام امهر شهی بر نگین | دولت کیوان بر دلو تهی در رسن
با حنک جوشنی در بر بهرام راست | از شفق بهرمان و ز افق بهرمن
قاضی شب را سواد از فرح حله باف | منشی غم را دبیر از شطوی خامه زن
دایره اژدها بر تن گردون کشد | نا بره فرقدان در چه ماهون شطن
خامه تیر از کمان بهر نظام زمان | در کمر تو امان یافته در عدن
دختر اوج ارغوان امده بر ارغنون | بالب چون نار دان باخته بر نار ون
عشق نوا راسته بزمگه لطف را | ساقیش از اب دان مطربش از بادزن
ماهی چون پیل تن گشته پلنگینه پوش | کژدم نی دست ور و رسته دو افعی ز تن
نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد | شستری مشتری مطرح تخت پشن
بزم صبوح صباح شوق نفیس عرب | ذوق نسیم صبا بوی اویس قرن

قبهٔ صحرا بوصف هم صدف و هم گهر / قامت جوزا بشکل هم صنم و هم وثن

جسم شب تیره را هم برص و هم جذام / چشم مه خیره را هم سبل و هم وسن

در نظر مردمک چون تره زار فلک / روشنیش گو کنار تیره کیش پرهن

پر هم آسمان راست چوان طوطی / کز طرب بچه گان باز کند پرهن

بر فلک و بر هوا تخته و بنجه / لولوی لالا بکیل عنبر سارا بمن

زهره چو خاتون خلد خنده زنان در نقاب / ماه چو طاوس نر جلوه کنان در چمن

مهر بخوناب گرم غرقه شده چون حسین / صبح بالا پس قهر کشته چو جوش حسن

روی ره کهکشان حابده و کوفته / از لب دریای چین تا در شهر یمن

چون ز شب اندر گذشت قرب دو ساعت ز دور / بیک ثریا نمود راه خراسان بمن

خوشهٔ پروین نهاد توشه در انبان دل / تحفه‌ها آن خوشه داد بی گره و بی شکن

بردم او بار کبر بر سر هجای طوس / راه بری چون صراط راست روی چون مجن

زنگی نوچه قوی ترک میانش نگر / گردن او چون کمان سینهٔ او چون مجن

نافه چون ریسمان گیسوی دنبال او / چون نخ هر خطا درزی سوزن شکن

در خم چوگان صبح گوی ربوده ز موی / هیئتش از بیستون هیکلش از کرگدن

خورده ز خارا خمیر مجو امیر غدیر / وز کف او هر فطیر پشت تنور دمن

تشنه بصابون دوش بافی از چاشت‌ها / بوقلمون دلش از گل و از نسترن

روغنش اندر جوال فعبیهای خنف / گردنش اندر جواب خایه‌های بدن

بنک

٦١

بنک رفیقی چو عمر چوب عرفی چو جان / نادره چون مراد بو العجبی چون سخن

لقمهٔ اندام چوب و حقهٔ آرام ضرب / چون مه مسکین غذا چون بت سیمین ذقن

مقرعهٔ خویش صدا داده سر اندر قضا / عشق مدیح رضا بسته از خویشتن

سایهٔ ذات خدا آیه‌ای قرحهای / پاره‌ای نفس رسول چاره‌ای کنه حزن

شرح مات از نفاق بدر هلال از محاق / کعبهٔ دور از دیار عید بعید از وطن

در همه انگیخته با همه آمیخته / از نظر امتحان وز جگر ممتحن

خورده جگرهای خویش در خطر آتش زبان / کرده ستمهای سخت بر خلوات زمن

هم خلوتش عظیم هم خطواتش کریم / هم درجاتش رفیع هم درکاتش حسن

خانه شوم آخرش مرده دلی در عذاب / قاصد بدگوهرش زنده سری در کفن

شاهد لولاک را روضهٔ پاکش سکون / زاهد افلاک را حضرت پاکش سکن

مادر انگور را کودک بر هان او / داده ز پستان عیب جرعه بستان لبن

در صف میدان حرب زمزمهٔ بر کیش / قوت دل و تنگ چشم از نمک ذو المنن

شمس چو آن نغره خنگ راند بمیدان قهر / زهرهٔ زهرا بماند چون خبر در لگن

قنبر انم که گفت قصهٔ او بارها / پس ز سبب در خواب چون نبودش شمن

راست نشین کج مگوی داد حق تیغ بده / در دمن از داغ کیست چون تو ندای درن

عصمت پالوده است روشنی پاک جام / یارب کو یا چه خواست شیر از این پیرزن

او بچه معنی نجست بست سفال از عنب / تهمت آلوده است دردی خاکش دن

اسم تبا هیست ظلم نزد هنر ابرام — نام الهیست حشو سوی خود بر وثن

او به کوثر ست چشمهٔ از نجات شاد — چشمهٔ ابروی او بر گذر ا. بخمس

ابروی طاقت چراست جفتش زره چون کره — لالهٔ لعلت زچیست رخ یمه چاپ چون

سلسلهٔ معجزت داشت نرنجیر رنگ — مالش نیرنگ را ضیغم دشمن فکلس

حوصلهٔ دشمنت حاصل حجت نداشت — خارش نرماده کی تازه شدش چون ازعی

ای شده چون عقل و روح نغمهٔ انواع علم — وی شده چون جد و آب طعنه بر ارباب طل

کرده بر ابنای جنس فاتحهٔ نام تو — آهن پولاد موم آتش سوزان سخن

نیست ابد را بعلم بی تو روان هیچ حکم — نیست ازل را بقطع از تو نهان هیچ فن

آفرازیع صدره را نغمهٔ نعمت نماست — لحن خوش و راه راست هر سحری پر فشن

هر که دمی با شما رطل گران در کشید — دیدهٔ عقلش ندید دل بیلام تهی

عطسهٔ آدم شبی بر تو بر انگیخت راز — مرغش از آن غنچه کرد کاز نگار ختن

تا بتو قربت نجست ور تو غنا نخواست — چوب بکرد از دها صاحب سلوی و من

فصمک فیما مضی ان قضا نجب — ینتقم الله منه دونک لا تنجلی

فافخر رازی بگفت بعد چهل سال این — بر نکشته خوان از کرم ذو المنن

گفتمت آخر بخوان تا که تفاخر کنی — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

نظیرهٔ ناصر بخاری

صبح بر آمد ز دلو یوسف زرینه تن — کرده چو یونس در آب در دل ماهی وطن

صبحدم از قیروان بر شب زد غود — راست چو رمح شهاب بر گلوی اهرمن

چون گرگ سحر از سوی مشرق نمود — جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن

خنجر زرین ماه پهلوی شب را شکافت — روی افق شد زخون همچو عقیق یمن

گشته ز گنج دیگر صورت انجم نهان — حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهن

باد سحر که فشاند جمله چراغ نجوم — نور زیک شمع یافت دایرهٔ نه لگن

چشمهٔ خورشید شد چشمهٔ آب حیات — ساقی دوران از و داد بهر انجمن

سبزه چو یک قطره خورد همچو خضر زنده شد — دز قدم او رسید زنده کی اندر چمن

طفل موالید را نوبت زادن شدش — کز اثر سفت مرد حامله شد چار زن

لیک صبا همچو باد آمد و پیغام داد — از سوی فصل ربیع جانب راغ و دمن

گفت که اینک رسید کوکبهٔ نوبهار — ان کر سرما گریخت ور سر من شد محن

گل برسالت رسید جامهٔ خود دارد رید — کامد از انفاس او بوی اویس قرن

غنچه سبوی پر آب لاله چو جام شراب — نوحهٔ گلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکن

سایهٔ اسه دو چنار کرده چو جنزاد چو شب — کوکب روشن نما هر طرفی نسترن

هیأت خود را نمود صورت گلهای باغ — وز نمی هفت برگ صحن چمن پر پرن

تیر صفت برگ بید تیز از آن شد باب — کز حرکت آب را ساخت هوا چون سفن

دیدهٔ یعقوب کرد نرگس مخمور باز — چون بسحر چاک زد یوسف گل پیرهن

دلکه زغم مرده بود چونکه شنید این پیام — غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن

ببش کز قنم رسی بمجو شریعت صواب همچو طریقت علا همچو حقیقت علن
خاک تنم چون غبار خواست بوزن سکار بر گذر باد و پای شیر دل و پیل تن
گردن او همچو قوس ساعد او همچو تیر صورتش خاکش بنعل همچو دو نیمه مجن
کوه گران در درنگ باد روان در شتاب در که و صحرا دوان خار خور و خارکن
روز و شب از نار گرم میشکند خار سخت هر که گلی کس ندید خار مغیلان شکن
از دهنش جام شیر جب شده در وی نبات وز کف او چار قرص بر سر خوان عطن
گو به بلندی رود نوحه زنان ابروار گاه به پستی رود میل صفت نوحه زن
هیکل اوج ستون سقف روان بر سرون بر سر او همچو شیر بر زبر گرگدن
هر طرفی ساربان کرده جو هودج روان زهره و مه در قران در درجه مقترن
محمل گردون به پایین در بر او مه وشان گل بمیان حجاب بت بکنار سمن
جمله بکسب کمال در طلب ملک و مال قبلهٔ مقصودان باب اتام زمن
درج در لافتی برج مه هل اتی حصن حصین فنون دار امان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام عارف راه خدا عالم هر قسم و فن
از کمر مرتضی وز گهر مصطفا آنکه علی نام اوست خلقت خلقش حسن
قرة عین رسول مفخر آل بتول سرو قدی زان ریاض سرخ گلی زان چمن
گیسوی او مشک را سوخته خون جگر طرهٔ او ماه را بسته بمشکین رسن
لا یع خوانش نبود مجعد نسرین و خو چیست و داغ حقیر بر سر یک باب من

آب بغار ابر بخت گرد رهش آب رو در ثمین را شکست خاک در او ثمن
چون بزبانم رود گرمی اوصاف او پر ز جواهر شود حقهٔ در عدن
زهر چشید از عنب شیر خورد زان سبب همچو بتان بهشت بر لب جوی لبن
ماه جدایی زند ماهی دور از زلال آخر نا برده راه در وطن خویشتن
گر ز غبار درش باد برد سوی چین نافه زند بر زمین نافهٔ مشک ختن
زهره در ایوان اوست مطرب پرده سرای ماه بدوران اوست ساقی سیمین ذقن
هر که بدو شد یکی گشت ز شهراه دین ظالم اهل بقا مفسد ازباب ظن
دهر مغیلان که هست آل نبی ارغوان روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
صدر نبوت پناه واسطهٔ عقد شاه جوهر خود وصل کرد با گهر بو الحسن
شیر خدا در غزا ساقی روز جزا کعبه باقبال علم قبلهٔ دل در وطن
میر ولایت علی دین نبی را ولی خیل عرب را رئیس شاه رسل را ختن
گفته سلونی بعلم کرده صبوری بحلم حیدر خیبرکشا صفدر عنتر شکن
ظاهر او نره شیر باطن او آفتاب شمس و اسد را گزید بهر سکون و سکن
داد بدو کردگار بهر غزا ذوالفقار لقمهٔ اولی سگال تیزی او بی حسن
رشتهٔ عهدش اگر بگسلد روح را درج دلگیر تن بسته شود بی شطن
زادهٔ برج شرف از قمر فرقدان روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کوردلی کو دهد دار بقا بر فنا کرده سرای سرور در سر بیت الحزن

کشته یکی را بزهر غمزده و تلخ کام / خسته یکی را به تیغ تشنه لب و ممتحن

گل نشکفد در بهار سرخ بخون حسین / سبزه براید ز خاک سبز بزهر حسن

دیو چو بدنیا فروخت شد لقب او حمار / گوز خری میخرد سبزهٔ سلوی و من

چون زگلستان دین بلبل و قمری برفت / منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن

انکه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال / بوده بچشمش برص بوده بخشش وسن

روح پیمبر کشید عطر دو گل را بخلد / در خور ایشان نبود بزم جهان کهن

هرچه درین ابتلاست از طرف ما بلاست / ورنه عطا بست همه از صمد ذو المنن

از غم شاه عرب خاطر من گوییا / موی سر زنگیست پر گره و پر شکن

یک بر غم حسود دید همدم لطف او / جام محبت بر طل نقل قناعت بمن

تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد / دل ببلا مبتلا تن بفنا مرتهن

نیست ره اوردم جز غم ال رسول / بار خدایا بخر زر دملمع روی من

یارب بر نام خویش ختم کن و در نورد / نامهٔ نامم که هست نام تو ختم سخن

نظیرهٔ کمال بن غیاث

صبح چو زد شعشعه شمع زمردلگن / مشعل عالم فروز شد ز افوق شعله زن

زین متوج نهاد مهر بخنگ سپهر / تیغ مرصع کشید خسرو زرین مجن

چرخ ز برجد لباس چتر مرصع کشاد / شقهٔ زربفت شوق گشت فرو در رسن

جوهری خاوری کرد بکوشش جهان / از صدف زمردین دانهٔ درّ عدن

قرصهٔ کافور صبح بادهٔ سودان نهد / عنبر سارا ببرد و نوع مشک ختن

طاق متونس نمود جام زر افتاب / درج منقش فزود در ثمین را ثمن

طوطی زرین جناح بیضهٔ بیضا نهاد / جلوهٔ طاوس داد از پی زاغ و زغن

تا کف نقصان آر صبح بادهٔ سودا نشاند / شست بطشت سپهر کسوت روز از درن

طلوع مذهب چو کرد زیبق محلول عقد / گوده و گوگرت گشت دور ز دود عفن

توده کبریت سرخ بیخته کرد و بکبل / دانهٔ یاقوت زرد ریخته گیتی بمن

از فلک وسمه رنگ تا گل حمرا شکفت / زنبق زیبق نمای رست ز طرف چمن

از شکن تیغ کوه لالهٔ احمر شکفت / گوی گریبان گشود صبح سمن پیرهن

عربده ساز جهان تیغ کشید از میان / شعبده باز فلک مهره نمود از دهن

دشنهٔ دستان نشان ساخته چون زال زر / خنجر سهراب کش آخته چون تهمتن

چون گل نیلوفری باز فرو شد در آب / دستهٔ ریحان دمید از دهن نسترن

شیشه گر آسمان شیشهٔ شامی شکست / ساغر افلاک را کرد پر از درد دن

نقد دو پیکر نمود پیکر تیر از قران / عقد ثریا گشود عقدهٔ ثور از قرن

قاضی انجم گزید در دم ماهی مکان / والی برجیس گرفت در دم کژدم وطن

دری شعری شعار لعل بدخش ثمین / جزع سهیلی یمانی عقیق یمن

کفهٔ کف الخضیب یافته گلگون حنا / زهرهٔ چنگی چو چنگ یافته جعد دکن

فیطس قیقاوس از حد شمال و جنوب / روشنی برهمان تیر سیکی برهمن

منطقهٔ نوامیس مرسلهٔ قدمن — گاه طلوع و غروب چون صنم چون سمن
راهب شب طیلسان ساخته از کهکشان — برزده از هر نبات جیب جوهر برن
چون زره جوهری حلقهٔ اثنین و خرج — بسته گره در گره گشته شکن در شکن
عبهر نیلوفری برده زر زر چکان — سنبل سیمبری برده ز سیم سمن
راهب ثاقب زده از دم آتش فغان — حربهٔ رمح شهاب بر جگر اهرمن
بیرق رماح برج تیغ ملاعین جهان — نوک سنان شهاب تیر شیاطین فکن
در شب داج چنان از پی معراج جان — تن بچه مضطرب دل بسفر مرتهن
دفتر دولت گشود هاتف غیبی نمود — از سوی بغداد جان راه نجف را بمن
سوره معمور دل کرده پر از نان صبر — نان خورش ساخته نعمت سلوی و من
جان بامید نجات طالب آب حیات — خضر خود یافته راهبر خویشتن
در پی آن ساربان هودج محمل بران — دست کشی زیر ران بارکشی خارکن
برتری هامون نورد بختی هایل هیون — قایم جودی وجود داعی عالی بدن
ادهم تمساح نوش افعی ضیغم خروش — کوری کار انف و گوش ببر پیل تن
ابر وش برق سیر برق دم و رعد بانگ — هر چه آتش روش آبی خاکی زجن
نرم دل و سخت رگ تند تن و تیز تک — دست کش و پای کوب ناله کش و نعره زن
بینش رو و بینش دو و برده سبقتی گرد — گرده آتش از اژدها عزم گردنش از کرگدن
هندوی حد عرب اعجمی بو العجب — شامی مصری زبان ترکی رومی لسن

حامله

حاملهٔ تیز گام تشنهٔ سیراب کام — مرنفس آورده کف بحر صفت بر دهن
آتش سوزان بتاب باد فروزان بسیر — خاک ثقیل در سکون آب خفیف در سکن
همچو زمین در درنگ همچو فلک در شتاب — گرده پر از ماه بدر روی بسط دمن
یافته از شب پلاس تافته از مه درای — محور چرخش زمام کاسه آتش رسن
ماه منازل گزین مهر مراحل نشان — چرخ جلاجل سلب انجم مهرا انجمن
گردن و کوهان او هیأت نعش و بنات — گیسو و دنبال او شکل شجاع و پرن
زهره دو کوه گران چار ستونش روان — آمده گاه قران با مه و خود مقترن
گردن او خم چو چنگ گیسوش او تار آن — کفهٔ کفهای او مجوفی جمله تن
ریخته در جام کام شربت شیرین لعاب — زر دهن او ریخته حنک لبان بر لبن
خار خوران پی به پی بار کشان جابجا — غازی مجنون عذار نازی لیلی ذقن
چابک و چالاک هم بادیه پیمای هم — پای بکشش تا خطا تا ختنش تا ختن
راه چو بشناختم ره همه ره تاختم — کحل بصر ساختم خاک در بو الحسن
تاج سر اولیا نفس رسول خدا — واصف او مصطفی مادح او ذو المنن
والی والی ولی اعظم و اعلم علی — قاسم نار جحیم عامل فرض و سنن
مفتی فتوای دین رهبر راه یقین — قامع لات و هبل قالع بعل و وثن
گوهر درج نجف اختر برج شرف — کامل لطف و کمال فاضل فضل و فطن
مشهد مشهور او مرقد معمور او — زیور و زیب زمان زینت و زین زمن

ای تو خدا را بصدق همدم و همدل وفی — وی تو نبی را بخلق همدم و همدم حفی
پای نهاده ز قدر بر کتف مصطفی — همچو خلیل خدا در ره دین بت شکن
بندهٔ فرمان تو آمده ذوالنون مصر — بندهٔ سلمان تو گشته اویس قرن
ساخته از اختصاص سرمهٔ اعیان خویش — خاک درت خاص و عام گرد رست مرد و زن
باب جنان و حسن چون به بقای ذات تست — آمده اندر دو پاک پاک دل و پاک تن
از کرم کردگار مخفی و پوشیده نیست — هر دل این سبع قسم بر دل آن پنج تن
حضرت اعلای آن پاک ز گرد فتور — درگه والای این دور ز دود فتن
نور بان متصل روح بان متفق — عقل بدین معتقد عشق بر آن مفتتن
سنگ بدخشان نمود سرخ ز خون حسین — کان نشابور گشت سبز ز زهر حسن
ای دل اگر مؤمنی همچو خوارج مکن — نسبت خار و خسک با سمن و یاسمن
ای بکرم ساخته کار دو عالم تمام — خود چه شود گر کنی گوشهٔ چشمی بمن
از نظر خود باز کار من مستمند — ور کرم خود به پای کار من ممتحن
نکهت یوسف دهد دیدهٔ بینائیش باز — هر که چو یعقوب گشت ساکن بیت الحزن
ما ز جهان می بریم حب علی تا بود — همدم من در لحد مونس ما در کفن
از شرف مدحتش شعر کمال غیاث — فارسیان را بنقد آمده ختم سخن

نظرهٔ نخل بند شعرا خواجو

قطرهٔ زر چاک زد لعبت سیمین بدن — اشک ملمع فشاند شمع زمرد لگن

خیریٔ

خیریٔ خور بر دمید از دل خارای کوه — مرغ سحر بر کشید زمزمهٔ زخار کن
دانهٔ کاورس چید مرغ سفید سحر — داغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن
طایر طاوس بال کرد نشیمن بباغ — گلرخ بستان فروز گشت جهان در چمن
طارم نه شش روزنه گشت عکس ریاض بهشت — حقهٔ فیروزه شد درج عقیق یمن
زآتش خور بر فروخت عرصهٔ میدان چرخ — چون ز تف تیغ گیو قلب سپاه پشن
جوهری چرخ چون لولوی لالا فروخت — داد زر مغربی در ثمین را ثمن
دم مهو بد کشید خنجر تیز از نیام — چرخ مشعبد فشاند سوسن و لعل از دهن
زال زر مهر بان کز پی دیو سفید — رخش بمیدان کین تاخته چون تهمتن
قبضهٔ قهر فلک کرده کمین بر حبش — سیف یمانی بدست چون پسر ذوالیزن
خیمهٔ فیروزه گون یافته زرین ستون — شمس ز زر رشته تاب تافته زرین رسن
یوسف گل روی چرخ جسته ز چنگال گرگ — لیک بخون کرده تار رنگ لاله صفت پیرهن
خنجر سهراب مهر آتش بهرام سوز — لشکر جمشید شد قلب شیاطین شکن
انوری خاوری از سر صدق و صفا — ورد زبان ساخته مدحت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول — قامع کیش هبل ماحی نقش وثن
محمل سلطان مهر آمده بیرون ز شام — مشرقی ایش رو گشته بدیدار وطن
صبح مسیحا نفس از ره بام آمده — ساغر زرین بدست چون صنم سیمتن
سالک دل یافته نفخهٔ روح القدس — چون نبی از تیز پای بوی اویس قرن

شاهد ساقی ببرید شو سیه پیرهن / افعی آسمان کشید مهرهٔ مهر از دهن
چرخ سراسیمه داد ملک سلیمان بباد / مرغ قمر در فتاد در بر گذر اهرمن
زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر ملک / خیمهٔ مهر از چه رنگ بر در شاه ختن
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است / تا دل شمس رضیع سیر شود از لبن
یوسف مهر سپهر در چه کنعان فتاد / شیرهٔ چرخ برا منقطع امد شکن
ترک فلک را به پای داغ حبش بر جبین / طرهٔ شب رنگ را نافهٔ چین در شکن
چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع / بر طبق لاجورد ریخته در عدن
خیل سه پنج روز رانده جنیبت بشام / خفته و شد دوستان هر دو نا پیچان تا ختن
مهر چو یوسف بمصر گشته بزندان اسیر / قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحزن
مطرب دستان سرای کوفته گاوی مقام / خسرو ضیغم سوار چشمهٔ شیری وطن
ساقی زرینه کاس از پی بزم طرب / در بن طاس افق ریخته دردی دن
دود کش چو خرد انجم ثاقب فروغ / تنگدل و مهر را ظلمت ظالم شمن
خون شفق بر کنار چرخ بسوگ صبای / درد عطش بر جگر مهر بداغ حسن
آنکه بود در عدد از غم او ناله کار / وانکه بود ابر را بی رخ او گریه فن
روضهٔ تحقیق را گیسوی او ضیمران / گلشن توحید را عارض او نسترن
رامح چرخ از سماک آخته سیمین سنان / آتش دور قمر ساخته زرین مجن
کوکب سیاره را از فلک راه بر / موکب انوار را از افق زمین راه زن

آمده

آمده در باغ دین قامت او نارون / یافته خلد برین از لب این نار و ن
نیست بجز ذکر شان معنی ایجاز را فنون / نیست بجز فکر شان دوحهٔ دین را فاتن
دوش که بود از حزن شمع دلم شعله زن / سینهٔ انجم فروز مشعلهٔ انجمن
جمله تن ناتوان سوخته از تاب دل / مرغ دل خون چکان دوخته بر بابزن
آتش من ریخته آب من خاک ره / نغمهٔ بربط زده راه من ممتحن
زمزمهٔ بزم از نالهٔ شبگیر خویش / بادهٔ گلگون من از خون دل خویشتن
گفت که تا کی بود در شب حیرت ترا / شمع دل تابناک ورد زبان سخن
چند درین تنگنا جان به بلا مبتلا / چند درین تیره جا دل بعنا مرتهن
خیز و چو عیسی برین طارم خضرا خرام / کوشش ثوابت بمان چشم ثواقب بکن
دلو زحل باز کن از کف گردون پیر / ور سر سلطان شرق افسر زر در فکن
گر بکشند ار زو پایهٔ قطب فلک / باز ستان مردوار مایهٔ نفس از رسن
آتش خور بر فروز کلک عطارد بسوز / خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن
راه ملامی بپوی باغ الهی بجوی / وز پی سیری بشوی دست ز سلوی و من
گر تو نهٔ یار غار از در غار هدی / بگذر و چون عنکبوت پردهٔ غفلت متن
چون زدهٔ کوس دین بر سر کوی یقین / تخت اقامت مزن بر در دکان ظن
در گذر از چند و چون تا بکی از کیف و کم / بر گذر از نفی و نهی تا بکی از لا و لن
چونکه رسیدی بحال در گذر از قیل و قال / چونکه شنیدی بدو بیش مگو ما و من

تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا / از ورق خاطرت محو نگردد محن
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی / حیدر خیبرگشا صفدر عنتر شکن
ناصب رایات علم شارح آیات حق / واسطهٔ کاف و نون کاشف سر علن
شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه / کهف مکان و مکین زین زمان و زمن
مرغ سلونی صفیر بحر جلیلی گهر / تازی دلدل سوار ملکی قدسی مکن
از پی زهرا حرم گوهر دریا کرم / روح مسیحا شیم خضر و سکندر فطن
مکتب دین را امین راه خدا را دلیل / ملک و ملک را خطیب شاه رسل را ختن
گفته ز تعظیم شان محمدتش مصطفی / خوانده ز فرط جلال منقبتش ذوالمنن
نعل سم دلدلش تاج سر فرقدان / خاک ره قنبرش سرمهٔ چشم پرن
سبحه طرازان قدس در حرمش معتکف / قلعه گشایان چرخ بر علمش مفتتن
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال / فتنه مشو جز بدو تا برهی از فتن
جان ثناخوان من تا ابد از مدحتش / باز نیاید چو مرغ از گل برگ سمن
در ره مهرش فلک تشوره با من کند / زانکه بود دستیار زمرهٔ خرد مؤتمن
چون ببرم از جهان حسرت آل رسول / روز جزا در برم سوختهٔ بی کفن
سرو قد کلک من چون متمایل شود / ریزدش از چین زلف نافهٔ چینی
گفتهٔ خواجو گلیست رسته ز گلزار جان
کاید از انفاس او بوی اویس قرن

طره

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن / جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار / شعله بگردون فکند آه دل کوهکن
حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت / یافت بعمر دراز چشمهٔ ظلمت وطن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح / پیکر پروانه سوخت شمع زمردلگن
شعبده باز سپهر آتش پنهان بهر / بر صفت اژدها تخت شرار از دهن
خاتم زرین که داد دست سلیمان باد / صبح بصحرا فتاد از بغل اهرمن
بیضهٔ زرین نهاد طایر مسکین جناح / جلوهٔ طاوس کرد طوطی شکرشکن
شمع فلک را نشاند شعشعهٔ آفتاب / شعله در انجم فکند مشعله دار انجمن
از خم طاق فلک شمع جهان تاب او / تیغ زبان کرد تیز گرم شد اندر سخن
گفت فلک نیست این بلکه در ایوان عرش / چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
آن دو شریف حرم آن دو جهان کرم / آن دو امام زمان آن دو امین زمن
مهر و مه روز و شب لعل و در بحر و کان / سرو و گل آب و گل جان و دل مرد و زن
هر دو بر اوج کمال چون مه و مهر سپهر / هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
هر دو شه یک بساط هر دو مه یک فلک / هر دو در یک صدف هر دو گل یک چمن
شیفتهٔ باغ آن غنچهٔ خضر الباس / سوختهٔ داغ این لالهٔ خونین کفن
سر علم عهد آن بیضهٔ بیضا فروغ / مهر نگین مهد این زهرهٔ زهرا بدن

بندهٔ هندوی آن خسرو ترک خطا | صد سگ کوی این آهوی دشت ختن
والد ایشان قریش مولد ایشان حجاز | منبع این نوع ذات معدن این تن عدن
ناقهٔ این نوع حلیم چون تن سلمان سلیم | مهرهٔ دل در مهار رشتهٔ جان در رسن
خار خور و بارکش نرم رو و بخت کوش | گرگ دو و شیر گیر کرگدن پیل تن
لعل طراز جلس حضرت سلمان سلیم | شانه کش کاکلش خلعت ویس قرن
زهرهٔ جبینان ظهور کرد ز کوهان او | مجو طلوع سهیل از سر کوه یمن
صحن چراگاه او خاک زمینی که هست | خار و خس آن زمین رشک گل و نسترن
کاش ز خاک هرات بر لب آب فرات | بختی بخت افکند رخت من و بخت من
یا فکند بر سرم سایه همای حجاز | یا شود این استخوان طعمهٔ زاغ و زغن
تا ز جمال حسن گفت و کمال حسین | نظم سلالی گرفت حسن کلام حسن
ای دو شفای قلوب ای دو علاج صدور | عرضه کنم بر شما درد دل خویشتن
رفته فروغ بصر مرده چراغ نظر | کرد دلم را حزین گوشهٔ بیت الحزن
چشم و چراغ منید گر نظری افکنید | باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
چند بود در بلا خاطر من مبتلا | چند بود در محن سینهٔ من ممتحن
نفس و غل از درون کام ده و نام کن | دیو دلی از برون راه زن و جان کن
رشتهٔ جان تاب داد آتش دل سر کشید | شمع صفت سوختم هر دم ازین سوختن
سر فکنم خامه را در شکنم نامه را | ختم کنم بر دعا مهر زنم بر دهن

ظل شما مستدام نور شما بر دوام تا فکند ظل نور بر دل و جان علم و فن جان شما غرق نور نور شما در ظهور تا فکند ابر فیض سایه بخار و بسن

ای در

لامیهٔ ملک الشعرا کمال اسمعیل

ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل | وی از جمال رویت جو نقش گشته مرکز گل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی | خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
عقل از لطافت کل یک نکته کرد موهوم | رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
در رسته در دندان چون از رخت بتابد | گوئی که گوهر پاد در ماه کرده منزل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه | گوئی که سرو آزاد از باد گشته بابل
ای مردهٔ آب حیوان بی بست لب و دهانت | وی مانده عقل حیران زان شکل و زان شمائل
آن روی را ببیند هر کس ما شاء الله | یا معجزی برافکن یا بر قعی فروهل
گر وعدهٔ وصالت بودست موسم گل | بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم | دست نشاط ازین پس از دامنش بگسل
مینای نفس بر بط گر جیست نالش او | زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صافی ز هر کدورت مجون خمیر عاقل
سوسن زبان عیسی یک روزه گشته ناطق | غنچه زبان مریم دو شیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحر که | باد صبا بر و خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را | گرم از عدم در آمد تازان سوی مناهل
تا برگ خود بیابد زر یابد عطار گلبن | آغاز کرده بلبل میخواندش فضائل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار | وز میوه گشته غصبان طاوس با خلاخل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل | چون پر دم طاوس گشته پر حواصل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد — زان دهر مینماید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرده بیرون — تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید تخت دولت خورشید صفا — صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
در خط شب نمایش بر رهگذار فطرت — از گوهر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب نشد ار نی از گردباد قهرش — یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
در روز سبق دولت خورشید آتشین پی — با عزم باد سیرش چون ساخفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطه‌ای ز خطش — بهر حباب جودش گر بر کشی جداول
نشئه کلک او را استاد ازل بجا هر — عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح ورد بستان آید عصای موسی — سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جود جواد کافور گیرد مزاج فلفل
ای خط استوی را انصاف تو موازی — وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردد دل تمنا از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد او خمان و خیزان — چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو حرق کردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاست هندوی چرخ مقبل
خصمت ز چاه محنت مستقیست چون دلو — وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد — الا نسیم نه نهد دریای کس سلاسل

از

از مهر و کینت رمزیست کون و فساد عالم — وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا طلل نماند — معمار عدلت ار زانکه گردد ز کار غافل
از شوق حضرتت ماه افتاد در تکاپوی — زان سان که میشمارد بلده هم از منازل
اندر بسیط هستی چون از دلت گذشتی — در روزگار ناقص جز بحر نیست کامل
او نیز گاه جودت سازد سفینه مسکن — تا جان ز موج جودت بیرون برد بساحل
ای سرور یکه مرکز ز اجرام هفت دانه — مباز دار دگرگون سوی درت وسایل
زین واقعه که آید نزدیک آن که گردد — از خنجر دلیران خلق زمانه بسمل
صبح از نهیب فتنه یک دم نمی زد الا — گر مهر بودی اندر برش حمایل
از بس که زنج سرزد بر سینه آن خوانزا — سر باز بسته آنکه از درد سر حوامل
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت — خیل بهار بینیم یک سر شده مقابل
سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان مانده احمر معقل
زر دست چشم نرگس بر جان ز دست گوئی — زین صولتهای منکر زین ورطه‌های هایل
چو نبید ریح لرزان بر جان آنکس کو — چون سرو بود کشی چون غنچه بود دبیر
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شو بنده شد قلزم معانی — از گوهر نثارش یک بکر فکر عاطل
گر از همین جودت باری قبول یابد — نامش ز فخر گردد تاج سپهر افاضل
بعد از شب ربیع وز قدر تو این عجب نیست — بعد از زوال خورشید افزون می شود ظل

دستنه بیرون امه

پیوسته باد ازین سان جاه تو در ترقی | آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین | بادا ز شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز روی و رای خوبت | بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

نظیرهٔ سلمان ساوجی

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل | خیل خیال ما هست در دیده کرده منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو | وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی | رخسار و خال مسکین کافور حب فلفل
سودای زلف مسکینت دارد دل شکسته | دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را | که طالع است مانع که روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم | کو تا ببخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در حکانت الماس ریست حامی | شمشاد خوش خرامت خورشید راست حامل
از عکس گونه هایت در تاب ماه نخشب | وز سحر چشمهایت نی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید | بر تاب کن ز بالا مسکین رسن فرو هل
از حسن گل بکلی باز افکند ورق را | گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد | در حل و عقد زلفت کان عقده هست مشکل
زنهار طره ات را بر بند کان پریشان | دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی وان کعبهٔ معالی | آن منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد

دلشاد شاه شاهان کز فخر ملک مقنع | بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین | خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی | آیات شهریاری در شان اوست نازل
هیبت مکارمش را باد شمال مرکب | حمل مواهبش را فصل بهار محمل
چون روز کار حکمش بر جن و انس نافذ | چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
شهباز چترش بگرفته ملک سنجر | برکنده سر گردون شهباز صید طغرل
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی | وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در موض عفافت ای طعبهٔ طهارت | در مجلس ثنایت ای مصدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهر بنت عمران | بوسیده آستانت صد بار ابن واهل
از رشک حسن خطت دست نگار بر سر | وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل
دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی | شاخ شجر ببویش باشد بباد مایل
در صدر خصم رمحت تا یافت حکم نافذ | رفت از ولایت تن جانش ز دست عامل
جز در حصار آهن یا در میان آبی | مثل توی نیارد با تو شدن مقابل
در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی | هستند در ایادی بسته میان انامل
دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر | شاید اگر بگیرد زین دست کان معامل
شاخ نهال رمحت بر کند بیخ یاغی | سیل سحاب جودت افزوده آب سائل
بر عضو دشمنت شد منزل که بلایی | تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بودی ببوی بخشش از اندم / کافلاک در گرفتند اجرام مشاعل

هان جام عید اینک بنما که از انتظارش / می کف زنست بر سر خم را بپای در گل

ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل

جایی بر فشاند بر خاک جرعه ساقی / عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مستان جز از معانی بی های ارغوانی / فارغ کس از عنادل بر نغمهٔ عنادل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط / آواز ها فکندست امروز در محافل

چنگست بسته خود را بر دامن مغنی / از دامن مغنی زنهار چنگ بگسل

ذوق تمام دارد در صبح عید باده / بی جست و جوی شارع بی گفت و گوی عاقل

رادی اگر نوازد این شو در صفاهان / روح کمال گوید لله در قایل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

نظرهٔ نظام استراباد

تیرت گذشت از دل در جان گرفت منزل / جان تازه گشت اما کاریست مشکل

اید فغان ز دلها زان طرهٔ مسلسل / زانسان که گاه تحریک افغان از سلاسل

مفتون چشم مستت هستند صد خردمند / مجنون بند زلفت هر سو هزار عاقل

چشمت که غافل از من دل برد و ریخت خونم / هم سنگدلست ساقی هم کافرست قاتل

در بردن دل و جان سازد نخست ما را / قدت بجلوه حیران چشمت بسحر غافل

تیرت نشست بی جان در جان و دل نشسته / گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

جز خار نا امیدی از تربتم نروید / چون بی گل وصالت گیرم بخاک منزل

تا جلوه گر نگردد عکس رخ تو بادی / ان حد کجا که اید اینه در مقابل

بر طرف ابروی تو شد خال فتنه هست / ابروی فتنه جویت دایم بقتل مایل

از دیده عکس رویت منزل بجان و دل کرد / این طرفه نیست جانا دارد قمر منازل

ریزد سحاب چشمم در سرشک گویا / کوهرفشانی اموخت از دست شاه بازل

در شیوهٔ حقیقت محمود العواقب / در مسند طریقت مرضیة الشمایل

شاه جهان مظفر یعنی علی عالی / کز قدر بارگاهش با چرخ شد مقابل

شاهنشهی که باشد از خاک استانش / نور عیون اعیان اب رخ افاضل

بر سقف این مقرنس انوار عصمت او / هر شام بر فروزند اجرام اشاعل

بحریست همت او کز بدو آفرینش / ملاح روزگارش نشنیده نام ساحل

با زور بازوی او وز تاب خاطر او / داده برون جواهر از معدن فضایل

تا خاک استانش بوسد بصد تواضع / آورد عقل اول نه چرخ را وسایل

بی گفت و گوی جاهش جاوید چرخ اعظم / زانکه شد بدیعی مستغنی از دلایل

در کارگاه دانش روشن گر ضمیرش / بر دو غبار اشکال از اینهٔ مسایل

سیراب ار نگردد از جویبار مهرش / کشت عمل نخیزد بی حاصلست حاصل

ریزد ستمگر از خون شفقت نظر کن / کز تیغ قهر او شد خلق زمانه بسمل

ای از فضای عدلت اعوان ظلم خارج / وی از جهان جاهت بیرون خراج داخل

ای خامهٔ بیانت رایات علم عالی
در شان ذو الفقارت آیات فتح نازل

بارشح کلک بزمت ابر بهار ممسک
باجود دست جودت بحر محیط مدخل

بر جن و انس قهرت بیچون قضا قادر
بر بر و بحر لطفت بیچون سحاب شامل

گردون بنام هیجا شد ابلق مصافت
نقد هر ستاره بر وی از کهکشان جلاجل

همت کند ز دنیا تعجیل راه عقبا
روز وغا زهیبت سازد یکی دو منزل

چیزی نبود مشکل همت ز هیچ بابی
بر خاطرت ممکن بود رد سؤال مشکل

هر عضوی از عدویت شد منزل بلایی
گردید تا تیغ تیزت در قطع آن منازل

از ابتدای فطرت بر زروهٔ بزرگی
چون آفتاب زانجم ممتازی از اماثل

بی عون رای و فکرت باشد قضا معطل
کاری ز خامه ناید بی جنبش انامل

رای تو گر نخواهد گیتی بمهر هرگز
از بحر ظلمت شب ناید بصوب ساحل

گر صد رساله تقدیر املا کند توان یافت
در نقطهٔ ز کلکت مضمون آن رسایل

بهر طواف کویت ای کعبهٔ سعادت
سلطان کشور صبح بندد ز روح محمل

خصم تو کی تواند رستن ز تیره بختی
نتوان گذشتن از بی باقی ظلمت ظل

تا قلزم کفت زد موج سخا بعالم
چو سیل اشک حاسد جایی نماند سایل

بحر جلالتت را گردون فتاده یکسو
موج افکند صدف را با جانب سواحل

گر بر سپهر افتد ظل همای بختت
گردد ازین سعادت هندوی چرخ مقبل

گر بی رضای طبعت سر از افق برآرد
مهر منیر گردد بیش از زوال زایل

تو بر حق

تو بر حقی و خصمت بر باطلست اما
جاهل نکرده فرقی مابین حق و باطل

در بارگاه عزت ازین مدحت تو
نظم نظام سازد روح القدس حمایل

خواندم چو خامه طرزی زین شکرین مقاله
طوطی عقل گفته لله در قایل

از شرم سحر کلکم نبود عجب که هاروت
در چاه هم نیاید بیرون ز چاه بابل

خواهم که بگذرانم در مدحتت اواخر
دارم هنر ز حسرت از عطلت اوایل

زانجا که هست بی حد لطف تو وارهانم
از منت اعالی وز ذلت اسافل

جز تحفهٔ مدیحت در دست نیست هیچم
یا سید الخلایق خذ تحفتی و قبل

تا بهر سوز عشاق باشد سمن برابر
بر عارض چو کافور از خال حسن فلفل

کافور وار بادا از غم خویش دل سرد
خصمت که هست دایم فلفل صفت سیه دل

نظیرهٔ بدیعی

ای از تو کار جانها چون لاله داغ بر دل
پیوسته سهی قدانرا چون سرو پای در گل

چشمت بقتل مردم چون ترک مست ماهر
لعلت بروح بخشی بیچون مسیح کامل

رخسار دلفریبت ماهی بمهر درخور
بالای جان نوازت سروی بناز مایل

نتوان بکلک فکرت بر لوح جان کشیدن
نقشی بدین لطافت شکلی بدین شمایل

برقع ز رخ گشاده گیسو بباد داده
هر پای دل نهاده از مشک تر سلاسل

از مردمان دیده قطع نظر نمودم
تا عکس خال رویت در دیده کرد منزل

جز صورت تو نقشی گر بود در ضمیرم
کردم به آب چشمش از لوح سینه زایل

تا کی ز تیر غمزه‌گان آزار من نتوان جست — بسم الله ار بتیغم خواهی نمود بسمل

کامی اسیر دردت که مبتلای هجران — این قصه ایست هایل وین غصه ایست مشکل

عمرم بآخر آمد تا کی ز فرط نسیان — باشم چو روز اول از حال خویش غافل

خون شد دلم ز حرمان شد وقت آنکه از جان — روی توجه آرم در قبلهٔ قبایل

یعنی امام هشتم سلطان علی موسی — کز مقدمش خراسان شد مأمن فضایل

شاهی که صد چو قیصر بر آستان قصرش — دست دعا گشاده بهر طلب چو سایل

طاوس سدره هر شب با طایران قدسی — سازند بهر طوفش بر خاک طوس منزل

بهر طواف قبرش آیند هر سحر که — قدوسیان مسبح کروبیان مهلل

آثار عیسوی را انفاس اوست جامع — اعجاز موسوی را احکام اوست شامل

در میسرهٔ ولایت بهر هلاک خصمش — گردیده تا نقش هر دو در دیده تاش قاتل

بر دعوی امامت هر دو خویش دلیلی — ذات ملک صفاتش اول الدلایل

در مکتب تعلم بی حکم او خرد را — تعلیم علم حکمت بی بهره‌گیست حاصل

در کنه ذات پاکش مرکز نیافت راهی — نه فهم هیچ عارف نه عقل هیچ عاقل

شاها تویی که هر دم صد کاروان محبت — بر عزم پای بوست بندد ز کعبه محمل

فرش حریم جاهت با هشت روضه یکسان — ایوان بارگاهت با نه فلک مقابل

صوت مؤذنانش در صفه‌های زرین — گل دسته‌ها و بر وی خوش خوانی عنادل

حفاظ خوش نوا را انفاس روح پرور — آورده قوت جانها بخشیده قوت دل

از مهجهٔ لوایت انوار قدس لامع — در چشمهٔ ولایت انهار نور سایل

حب تو مؤمنان را مشروع فرایض — ذکر تو صالحان را مجموعهٔ نوافل

معمول اصل ملت حکمی که نیست کور را — در امر و نهی ادیان رای تو ساخت فاصل

مستوفیان دین را وجه برات غفران — بی ثبت اعتبارت یکجو نگشت حاصل

هم در حسب جمیلی هم در نسب جلیلی — هم خلق را دلیلی هم شرع را مداخل

بر خاک آستانت بنهاده روی عزت — هم زمرهٔ اعالی هم فرقهٔ اسافل

بر درگهت نثاری با صد فغان و زاری — با چشم خاکساری ز اندیشه‌های باطل

در راه جست و جویت روی طلب نهاده — طوبی لمن توجه فی هذه المنازل

نظم درر نثارش جز مدحت تو نبود — والله خیر قول لله در قایل

رائیه سلطان آباوجی

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور — ندای ایت استغفروا از رب غفور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت — که بود چون خرد از دیدها مستور

خطاب کرد که ای کدخدای خانهٔ تن — مکن سرای اقامت درین سرای غرور

روا بود که تجلی حریم کعبهٔ دل — بود خراب و خرابات آب و گل معمور

سوای حور و قصور از سوای محنت نیست — دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد بارگاه دلست — روا مدار که در کار گل بود مزدور

مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست — ولی چه سود که هستی تو بغایت از دل دور

گرت ز آینه زنگار چرخ برخیزد   مرا بنه نظر لطف را نشوی منظور
وگر خزانه دل را بمهر مهر کنی   نشوی خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز خویشتنت غیبتی شود روزی   جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم   عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزور نمی بری که ترا   شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیروار برون از پوست تا نکند   جفای عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت   نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر   پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر نی حاصل   چو هست در ورق روزنامهات مذکور
بحضرت ملک باقی آن محاسبه را   چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور
سعادت ابدی و شقاوت ازلی   دو آیتند در اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی   بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
تو خود همی کنی اندیشه کین بدایع صنع   ز کتم غیب که می آورد بمعهد ظهور
که میکشد بجناب جنوب و صوب صبا   عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت این شکری بقامت نی   که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که آفرید که پرورد در مشیمه بحر   ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور
درین حدیقه که آن بر دوازده جنتست   که کرده است روان صد هزار چشمه نور

ز مهرهای سپید و سیاه لیل و نهار   که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
چه حاکمست که در ملک آفرینش داد   بعقل جای رئوس و بدل یسار صدور
که کرده است قرار و نظام ملت و ملک   بیمن سایه شاه مظفر و منصور
که برگزیده ترین پادشاه عادل را   ز کاینات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت و دین   که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عالم مردمیست   سواد کرد فلک بر بیاض چهره حور
بخاک پاش اگر حور دسترس یابد   بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعی ید بیضاش در مناهج دین   باثر پی موسی است در معارج طور
ز رشک بر جم او روز خصم را ماتم   ز عدل شامل او مصر مملکت معمور
زهی نفوذ کلام ترا اعتبار کم   زهی غبار سمند ترا خواص درور
تو بیکه بر صفحات فلک بخط غبار   بود مآثر بذل مواکبت مسطور
ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد   هزار ضابطه کل عقد مشکلات امور
ز یک طلیعه حزم تو عرض داده فلک   هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
درون پرده سرای تو روز و شب و روز   دو خادمند یکی عنبر و دوم کافور
بدان سبب که در آیینه اسم تأنیث است   بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف صیت صدای تو می شود ظاهر   علامت یرقان در عیون نیشابور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد   اگر روایح خلقت رسد باهل قبور

ز احتمال بیان تو عاجزند حروف | ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیان را | بآب توبه فرو شست تن ز گرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان برکند | دلت ز باغ جهان شاخ و بیخ فسق و فجور
که در زمان تو آهنگ می کند بحجاز | ز کوی مصطبه بربسته ساز زهره طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان اگر سیه است | از آن سبب که ز مستیست در جهان مشهور
بهشت عدن سراپرده جلال تو نیست | شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده تا چون ملک | سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که ز دست تو تا بیم گفتن | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
محیط طبع من این بحر کامل است که نیست | گرو بدید شد اندر بسیط ملک نخور
بحسن تا جمن حسن گل رخان زیب | بود در سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان | دل حسود تو چون غنچه باد در ناجور

نظیره حضرت جامی

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور | صدای صیحه قوم شنیدم از دم حور
ز خواب جستم از آن صیحه و در آن حالت | مرا بحیره ابداعیان فتاد عبور
بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم | ز قید صورت و بی قیدی هیولا دور
نه از وظیفه تسبیحشان رسیده ملال | نه در طریقه تقدیسشان فتاده فتور
در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز | که انس و جن همه زو کرده اقتباس نور

خطاب

خطاب کرد که جامی ترا چه افتادست | که مست و بیخبر افتاده ز جام غرور
خوشی بلذت هستی و می نبینی شی | که هر که مست شد افتاد عاقبت مخمور
گریزی از خطر این جهان ولی هرگز | بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطور
بخود تصور آن بنمت که روضه خلد | پرست بهر مراعات تو ز حور و قصور
برون کن از دل خود این تصور باطل | نبرده رنج عمل مزدکی برد مزدور
مثال همت والای تست رفعت قصر | جزای خوبی اعمال تست زیب حور
ز کار و کشت تو هست از تو هر که هست ملول | ز خوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور
بکوه در نتواند چریدن از تو وحوش | ببال و پر نتواند پریدن از تو طیور
ز دست تو همه خائف مهلکان هوا | ز شست تو همه هارب مسبحان بحور
رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین | ز ذخیره که نهد از برای دی زنبور
بقصد قوت شهوتنکه خاک بر سر اوست | برآوری بجفا مغز از سر عصفور
بشرب باده چه چسبیده مدام مشو | بدین بهانه شلابی شیره انگور
خوشی بنغمه طنبور کو همیت رمزی | که از شنیدن آن ماتم تو کرد دستور
تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان | بزور زیست نشود این تار پاره زان طنبور
عجیب تر ز همه آنکه هرگزت نبود | ز غیر شعر شعاری بغیر شعر شعور
بفکر قافیه روزیکه سر بجیب کشی | کنی ز تیرگی آن روز را شب دیجور
گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی | که باشد از نظر حسن و جود او مستور

بهرزه گوییِ خود حسن او دمی مشهور بعشق بازی او نام خود کنی مشهور
نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق نه ناظرست درین جست و جوی نی منظور
درین تصور کاذب که خوندت صادق درین تخیل فاسد که دارت معذور
فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پا چرا بقوت حول جوانیی مغرور
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان نکرد بر دل تو سرد موی چون کافور
گذشت عمر بحیرت در انکه چون دل تو نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور
چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا ازین تمامی اعصار و امتداد دهور
ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
گشاد بر دل من روزنی ز روضهٔ صدق بنور گشت بدل تیرگیِ عالم زور
نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر شرور نامتناهی ذنوب نامحصور
ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان که نیست شمهٔ از شرح آن مرا مقدور
بشرمساری و خواری فتاده‌ام اینک دلم شکسته و تن خسته خاطرم رنجور
علاج رنج خود اکنون جز این نمی‌دانم که معتذر بمعاصی و معترف بقصور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم فانه لرءوف وللعباد غفور
چو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل که شد ز مآثم افعال من همه مغفور
کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار دعای دولت شاهی مظفر و منصور
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بروست رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور

شهنشهی

شهنشهی که چو نوشیروان بدورانش زمین بعدل جهان خراب شد معمور
ز فرش مجلس او قطعهٔ بساط نشاط ز قصر عزت او غرفهٔ سرای سرور
کجاست تا نگرد در کمند او بهرام هزار گور که ازین صیدگاه برد بگور
بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست ز طیب لهجهٔ داود در ادای زبور
بود عواقب او در ره هدی محمود بود مساعی او در طریق دین مشکور
بر از نکات مآثر جبلتش مجبول بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چو نیز پیش آمده بکنار نجسته چاره وصلش چو خسرو از شاپور
قیاس همت او با محیط گردون هست فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور
سیاستش بحکم طبیعتیست اری مصون ز منقصت دود شد آتش طور
کمر بخدمت او بستن است چو بازا نتیجهٔ که شود ظاهر از اناث و ذکور
بود ز ماتم بی سور حاسدش مجروح بجان خطر بودش زین جراحت ناسور
بجز کرم نبود مقتضای همت او بر اقتضای کرم هست گوییا مجبور
بصورت عمل و اعتقاد چون فردا بر آورند سر از خاک خفتگان قبور
نیافت هر که ز حبش کمال انسانی عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور
جهان پناها هر چند پیش ازین شده است بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور
بوقت قوت طبع جوانیم امروز بعقل پیر بمداحی تو ام مأمور
چو بر جواهر منظومم اقتدار نماند فشانم از خوی خجلت لآلی منثور

بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جهان — نی مصالح ملک و منافع جمهور
نه دست شغل زدن در مدیح او زان سان — که هست دست خوش حرص و آز دستور
همیشه تا که درین کوچه که نیاز آمد — وفور عیب ز آمد شد و رود صدور
مقر عز تو تخت جلالتی بادا — که دمبدم رسدش تازه دولتی بظهور

نظیرهٔ نظام استراباد

حضور اگر نبود بخت من بود معذور — که روز قسمت روزی نبوده ام محضور
نماند بر جگرم آب و کم نگشت عطش — بخشک سال کند گرچه آب چشمه قصور
بخاطرم گذرد سیم و بر فراز خودم — چنانکه عکس کواکب کند ز آب عبور
نه دیده ام شهد وفا کام جان ز چرخ که نیست — بغیر نیش جفا ز آشیانهٔ زنبور
ستاره بخت سیه را چه سان دهد امداد — که بهره نیست ز عینک چو دیده شد بی نور
ز ذره مهر درین بزم کمتر است آن به — که چون ستاره تماشا کند کسی از دور
بشاخسار عمر چه سان جا کند کبوتر انس — چنان که یافته جنبش ز تند باد دبور
چو دم خواست بکاهی از ملال تکیه بکس — برای آن نتوان ساخت خویش را رنجور
سری برون کن ازین بحر نیلگون پیداست — که زیر آب توان بود تا چه وقت صبور
بجوی خاطر دانادلی ز اهل زمان — که به ز صد ده ویرانه یک دل معمور
بسان سیم شوی خاک در زمین آخر — ز گنج سیم چو قارون چرا شوی مغرور
برون خرام ز بزم جهانیان که درو — ز کینه نیست تهی غیر سینهٔ طنبور

دل حبیس چه امکان که میل خیر کند — که جسته راست طبیعت ز بهر مفید نفور
زمانه داشته دستور جور تا بوده — برون نمی رود اکنون زمانه از دستور
دم سپیدهٔ صبحم گذشت از خاطر — که بهترین عمل چیست شامگاه نشور
ندا رسید بمانندم ز عالم ملکوت — که ای گناه تو یوم الحساب نامحصور
به از محبت سلطان اولیا نبود — سواد منقبتش بر بیاض دیدهٔ حور
شهی که تا بکنون مثل او شهنشاهی — نگشته در نظر ایزدی چو او منظور
امام کافهٔ اسلام و ولی الله — که شخص دولت آلش نمیرد از دم صور
وصی احمد مرسل که بی محبت او — بروز حشر نگردند انبیا مغفور
برای نعت مدیحش ز ماه و مهر شده — سپهر مهره کش صفحهٔ سنین و شهور
ز حب اوست بروز جزا نه از طاعت — امید مغفرت از حی لایزال غفور
نتیجه‌اند و سند بی محبتش در حشر — مکاشفات جنید و ریاضت منصور
ز دل سواد معاصی برون برد مهرش — چنانکه ماه برد ظلمت شب دیجور
ملک که در نظر خاکیان در آخر روز — شود ز بر زمین مهر خاوری مستور
که بهر شمع سحرگاه خادمش هر شام — کنیز شب کند اخگر نهان بقعر تنور
علو اوست بجایی که اختر از پروین — فشانده در قدمش منتی لولوی منثور
بهیستهٔ خدمت او امیا قوی و ضعیف — کنند مدحت زبان اناث و ذکور
نرفته بر سر حکم او نسیم غلط — ندیده آینهٔ عزم او غبار فتور

زهی بعلم ازل فی البدیهه حل کرده   نکات دفتر توریت و مشکلات زبور
فروغ مهر تو در منهج هدایت حق   شبیه آتش موسیست در منابع طور
بی حکومت فردوس خادمان ترا   نوشته اند ز دیوان سرمدی منشور
ببوی لطف تو گردند انبیا سرخوش   سحرگهی که شوی ساقی شراب طهور
اگر فتد بطبایع شرارهٔ غضبت   بدم افکند آتش طبیعت کافور
ز جویبار ضمیرت نمیست اب حیات   باب خضر ندانم چرا شده مشهور
بود بشب ز فراقت ستاره در ماتم   میان هاله ز هجرت ولی قمر در سور
فتاده چون بجهان لمعهٔ ز خاطر تو   نمانده هیچ بجز حی لم یزل مستور
کلید عکس هلالست بحر را بقفل   مگر که گنج عطای ترا شده گنجور
نمانده هیچ در ایام دولتت مشکل   که بوده علم تو حلال مشکلات امور
نماز شام چرا سیم اختران گیرد   سپهر اگر نبود خادم ترا مزدور
نسیم لطف تو گر در مشام خاک وزد   بر آورند سر از زیر خاک اهل قبور
کشیده سر بفلک ز آستان خدمت تو   نوای دولت خاقان و مسند فغفور
کجا شوند بصد قرن دیگران چون تو   ستاره ماه جهانتاب کی شود بدور
اگر نه ذات تو بودی غرض کجا آدم   ز کتم غیب نهادی قدم بصد ظهور
مهابت تو مگر در دل بلا دگذشت   و گرنه بهر چه لرزد زمین نیشابور
مرا چه غم ز غم روزگار مهرگسل   که دل ز مهر تو ام گشته جلوه گاه سرور

عبار نیست نظیرت ز ثانی عنقا   عباد نیست مثلحت بمذهب جمهور
بهر چه حکم تو باشد قضا بود محکوم   بهر چه امر تو باشد قدر بود مأمور
شنیده سامعهٔ دولتت نوید دوام   ندیده اینهٔ عصمتت غبار فجور
توان تجسته شعاریکه در زبان ما را   برای شعر مدیح تو داده اند شعور
بود بدولت مدح تو در سرای بهشت   نتیجهٔ قلمم نقش غرفهای قصور
شدم ز وصف توان کامل بسیط سخن   که خامه ام گسند از قطرهٔ ابد بذکور
شکست تیغ زبانم نشد ز غیبت کس   که زور جوهر الماس کی شود مکسور
نظام چونکه ز خواب عدم شود بیدار   ز کاسهای پر از بزم معصیت مخمور
برای دفع خمارش بمکرمت جامی   کرم نمای ز خمخانهٔ شراب طهور
بمرحمت نظری کن که در کمینکه عمر   زپا فتاده ام از دست روزگار غیور
دهد لقای تو جانرا فروغ روشنی ساز   شب وداع شبستان من بنور حضور
جز این دعا نبود اهل حال را بزبان   که باد بخت ابد بر موالیت منصور

بابا بهلالی

سحر که بیم گناهم ز سینه برد سرور   رسیده مژده لا تقنطوا ز حی غفور
بیا بیا که بامید فضل و رحمت او   سری بر عرش برآریم در سرای سرور
مقام میکده ها بهر حضور و عشرت ماست   کنیم عشرت و باشیم در مقام حضور
سرشته اند مذاق شراب در گل ما   چو قابلیت می در طبیعت انگور

کسی که همچو مگس چاشنی گرفت از می | دهان خویش نیالاید از قی زنبور
بدور مغبچگان و جمال دختر رز | نماند حرمت غلمان شکست قیمت حور
چه بکر نادره‌ای ای عروس حجلهٔ تاک | که حور پیش تو ظاهر نمیشود ز قصور
تو گرچه مستی و حور بهشت مستورست | عروس مست به از عجوزهٔ مستور
بیار باده و در کاسهٔ سفال بریز | که ما ز اهل سروریم نی ز خیل غرور
چه احتیاج که خاقان پای تخت خطا | بما صراحیهٔ چینی فرستد از فغفور
چه لازمست که در بزم ما بلند شود | نوای نالهٔ نای و ترنم طنبور
وگر ترا هوس حشمتست باده بنوش | بیاد ماه جهان آفتاب اوج ظهور
کدام ماه و کدام آفتاب عالمتاب | سپهر قدرت و گردون عضه و مقدور
امیر عالم و دارای عصر شاه حسین | وکیل حضرت شاه مظفر و منصور
سپهر کوکبه ماهی که مهر از رخ او | گرفته نور و کند نشر تا بروز نشور
چو هست آب حیاتی چنین بروی زمین | چرا بزیر زمین خفته اند اهل قبور
خدای مقدم حضر خیال او میخواست | که در سیاهی چشم آفرید چشمهٔ نور
ره وی از مژه رفتند مردمان دو چشم | که کاسه کاسه گرفتند عنبر و کافور
سرادقات جلالش بگرد قصر جلال | همان تجلی نورست در حوالی طور
برای مصحف آیات روزنامهٔ اوست | که جزو جزو سی پاره گشته اند شهور
عجب مدار که در مرغزار معدلتش | کلاه باز شود آشیانهٔ عصفور

چو

چو دست جبر بتعمیر ملک بگشاید | دو صد خرابه بیک مشت گل شود معمور
جهان پناها اگرچند سطر دیگر که منست | بشرط آنکه بلوح دلت شود مسطور
بعذر آنکه هلالی بخدمتت نرسید | مبند دست مروت که نیستی معذور
ادب نخواست که پایت ببوسه کالم | ترا بدرد سر از خویشتن کنم رنجور
وگرنه من بوصال تو آرزومندم | هزار بار فزونتر ز عاشق مهجور
روا مدار که در دور چون تو خورشیدی | سیاه‌تر گذرد روزم از شب دیجور
همین بدان که مرا جور هست از غم دور | ولی مدان که چه مقدار جور نامقدور
درین سرا کرمت گر ظهیر من گردد | ظهیر وار شوم محرم سرای سرور
گر از بهشت نوالت چو من گدایی را | نواله‌ای برسد آن بهشت را چه قصور
زبان من که تیزتر از تیشهٔ فرهاد | نمود صورت شیرین چو خامهٔ شاپور
شکرفشانی طبعم بشکر نعمت تست | هزار شکر خدا را که منعمست و شکور
امید هست که نظم شکسته بستهٔ من | بپیش تو نظر مرحمت شود دستور
اگرچه رشتهٔ نظمم طویل شد غم نیست | که ذیل این بدعای تو میشود مقصور
همیشه امر زمان تا بود بعقل فلک | زمانه باد بامر تو در جمیع امور
نوای شیر نوال تو باد تا که حشر | صدای سور سر در تو باد تا دم صور

وزیر عقل تو دستور عدل و داد نهاد
همیشه باد نظام جهان بدین دستور

لامیهٔ حکیم انوری رحمه الله

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل … اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه‌ها را از مدد سایهٔ ابر و نم شب … هر طرا بوح شود اطراف چه با موج تلل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا … لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی … همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
بیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک … تا ن زند کلبن و نکالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه … بر بسیط کره از جوی زره پوشد تل
وز پی آنکه مزاجش نکند قاف خون … سرخ بید از همه اعضا بکشاید اکحل
باد با آب شمران کند اندر بستان … که کند با رخ آینه بسوهان صیقل
وان کند عکس گل و لاله بگردش گه گهی … عکس آتش بکند کرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو … راستی هیچ تو گویی همه ناقه و جمل
هر که افصل دی از شغل نماغی آزاد … شحنهٔ نفس نباتیش درآید بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت … کرده یک روی در اعلا و دیگر در اسفل
هر نماز دیگری بر افق از قوس قزح … در کهی بینی برافراخته تا اوج زحل
بمثالیکه بجز پیش مثل نتوان زد … جز تعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه
مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

انکه

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور … وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب … همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از فکرت او ردی و ریا … همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدوث … عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل
زاید از دست و عنانش همه اعجال صبا … خیزد از پای و رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس … عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند … مرحبا ای زعمل افزون وز علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر … وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آینه و آب نتوان دید نظیر … جز در اندیشه و خواب نتوان یافتن بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقسوم … نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانیکه رواست … چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست … طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و ظلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل … شرع کامل نبود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دیگرت گویم از آنکه … این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز … هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
خصم اگر در دو تکی یافت غرور انرا … روزها کی چند نکه داشت بتزویر و حیل
آخر الامر درآید بسراب خیلش … تا درافتاد بیک چاه دنه چون خر بوحل

بس نیابی بنود خصم ترا در دولت ... چه عجب رایحهٔ گل ببرد روح جعل
ای دعاوی سخای بی کف دستت باطل ... وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
دست عدل تو کشید دست جفا در عالم ... که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بنده‌ها سالیست که تا در کنف خدمت تو ... نعم ایام نه خورد دست نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک کژرو ازین بیش همی ... کاتش و اب کند با گهر موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح ... گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست ... داشتی چون گل در دی از خوف خجل
گوشش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع ... هوش واله شود از غصهٔ او لا تسئل
بخت بیدار تو بود انکه بر انگیخت بجای ... دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل
لله الحمد که تا خرمی باید بست ... در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه عمر چو تجویف دماغ ... گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد ... جاودان بر همه چیز تشرف باد و محل
در کهت مقصد ارکان و مرد یار حجاب ... مجلست ملجاءِ اعیان و در مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ ... دست اسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بد رفته و روزت همه فرخنده چو عید ... ز قضا بسته‌ها باد خلل ابد و جهٔ ازل

نظیرهٔ سلمان

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل ... عامل نامیه را باز فرستد بعمل
صفو تخت زر سلطان فلک بردارد ... لاجرم بر فلکش نام بر اید بجمل
ابر نوروز چو از بحر براید بهوا ... جرم خورشید چو از حوت در اید بحمل
زرده‌ٔ مهر کند قلعهٔ که را ابلق ... اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر بر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد ... کند ان بیضهٔ کافور سراسر صندل
کار مشکل شده از ره کند تیغ بر ما ... تا که از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه دهد باد بوجه احسن ... راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد ... سبزه اش خط و چمن مسطر او جوش جدول
بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود ... عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل با قلی امروز بباغ ... چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لالهٔ دل سیه و لعل قبا دانی چیست ... صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن ... گر چمن را نه سر و برگ خلافست و جدل
جوشن موج چرا باد کند در تن اب ... مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بیا نی مده الا که بمن ... که کند بر من مخمور اثر می بر طل
هر که از می نکند تازه دماغ طبع و دماغ ... در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خنک ان جان و دل غنچه که بر می خیزد ... هر صباحش تر و تازه نگاری ز بغل
تو هران قطرهٔ باران که فرو می اید ... اینت دان شده از فیض الهی منزل
گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط ... سرو ازاد بپوشید بصد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل
خاک زرنگار بر اورد خوش زنگاری که دهد اینهٔ دیده و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز بعد تسبیح خداوند جهان عزوجل
سرخ روئی گل و لاله همی خواهد و ما بر سر سبزی سرو چمن دین و دول
خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازو ضبط ملک نسق ملت و قانون ملل
انکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش بکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهدهٔ اسکندر جز منش نکند رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطهٔ عقد لالی نجوم رای او اینهٔ نقش تصاویر ازل
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل
هر سر ماه خیالیست کج اندر سر ماه که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل
هر که این مرتبه می داشت سپهرش صد بار بر سم اسب تو می بست بمسمار جبل
خورده از نبور عسل فضلهٔ رنج ظلمت لاجرم فیض شفا امده در شان عسل
انکه بی مشورت کلک تو در قطع امور تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
یزک صبح بمشرق نبرد راه دیگر گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل
اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد بعد ازین نگسلد از تاج گل اویزه حلل
لطف او در دهن روح نباتی ابی بچکاند بچکد اب نبات از حنظل

داری ان دست که از دست سماک رامح نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباری بود ان مستعلا بیش طبع تو غدیری بود این مستعمل
خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر شوم عدویت کو فتنه بهتر چون سر زانکه بر گنده و حشوست دماغش بجو بصل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده میخواست که بر رای جهان ارایت غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
خرد م گفت چه حاجت که بر و هیچ سخن نیست پوشیده الی اخره من اول
تا ز تعریف زمان هر سر سالی در باغ گل مضاعف شود و نرگس احول معلل
عیش ماضیت که فهرست نشاط طربست باد پیوسته برشک از نعم مستقبل
پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلا مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

نظیرهٔ شاه طاهر دکنی

محل مهر چو اید به شبستان حمل لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل
گل چو خورشید بر اید سحر از مطلع شاخ چو شفق جلوه کند لاله باطراف جبل
بند دار غنچهٔ گل شاخ ببازد تعوید افکنند نرگس بیمار بگردن هیکل
بلبل نغمه سرا بیرغ ایم خوان شد گل پری دایرهٔ صحن گلستان مندل
از نسیم سحری باز بجنبش امد پنجهٔ شاخ که از صولت سرما شد شل

کوه از دست بهمن و دی رست اکنون / شوید از ناصیه‌اش ابر بهاری صندل

بر درختی که ز زنگاری غنچه زچه رو [?] / گل درین فصل دلفروز فروزد منقل

زنگ گیرد ز نم آینه ندانم که چرا / یافت آینهٔ باغ از نم باران صیقل

وقت آنست که دیگر فلک اطلس باغ / پر کواکب شود از شبنم سیاره مثل

سیم تیخ آب شود در کف نقاش بهار / تا کشد صفحهٔ رنگین چمن را جدول

گرد از شاخ شکوفه چو برد باد صبا / درم چند نهد در کف نرگس اشتل

پنجه پنجه درم از شاخ سمن ریزد باد / دانه دانه گهر از گوش گل آویزد طل

در مزاج چمن امروز ز تغییر هوا / هست فی الجمله پریشانی از استقام علل

ورنه با این همه عیاری و شوخی از چیست / گاه در دیدهٔ نرگس یرقان گاه سبل

از عوارض تن و اندام بخون می جوشد / گاه فصاد بهارش بگشاید اکحل

شاهدان چمن اکثر چو گنه کارانند / بسط الورد علیهن من النار ظلل

میکند غنچه بارشاد نسیم سحری / جامهٔ زهد بجام می گلرنگ بدل

میزند کبک دری قهقهه از قلهٔ کوه / میکشد مرغ سحر زمزمه از دامن تل

وقت آن نیست که بیکار نشیند ساقی / معجز عیسوی از باده بیارد بعمل

حیف باشد که درین وقت که از انشای بهار / گردن گل بحلی قد صنوبر بحلل

بی تکلف بنهی بادهٔ گلرنگ بکف / بی تحاشی بکشی سرو قدی را به بغل

شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ / قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل

مگر آهنگ

مگر آهنگ تماشای گلستان دارد / حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل

نوبهار چمن ملک همایون که شکفت / از نسیم کرمش غنچهٔ امید و امل

آنکه چون قامت جان پرور او شاخ گلی / نکند نشو و نما در چمن دین و دول

قوت نامیهٔ نشئهٔ لطفش ندهد / در مزاج تنک غنچه صبا را مدخل

نور عدلش که بود شمع شبستان ابد / ابر جودش که بود واسطهٔ فیض ازل

مبدأ تقویت دیدهٔ جاه است و جلال / منشأ تربیت گلشن ملک است و ملل

بهر او رایض تقدیر ز نعل مه نو / داغ تملیک نهد خنگ فلک را بکفل

بیرق صبح زند سطح افق را پرگار / خامهٔ مهر کشد زیج فلک را جدول

تا بآن رسم کند دایرهٔ دولت شاه / واندرین زایچه طالعش آرد بعمل

ناقهٔ حرص ز بار کرم او مهزول / خاتم طی بر سفرهٔ جودش مهمل

تاب و تاری ز خطش کرده چو زلفین بتان / ثقل بار کرمش کرده چو کتفین جمل

شانهٔ محنت اعیان چمن را مجروح / رشتهٔ نظم مهمات عدو را مختل

ای که از شعشعهٔ تیغ تو در کشور هند / ظلمت کفر بانوار هدی گشت بدل

کرده در آینهٔ تیغ جهان افروزت / صورت فتح و ظفر جلوه بوجه اجمل

بسته فتراک تو بر مرکب اقبال رکیب / گشته اقبال ترا ابلق ایام کتل

مجلس رای فلک در شب دیجور کشید / از پی بزم تو بر سیخ شهب ران حمل

مرغ تیر تو چو پرواز کند سوی فلک / از کمان تو رسد سهم سعادت بزحل

سالها شد که ز سهم تو سماک رامح — کنج عزلت طلبد همچو سماک اعزل
از صدای نی تیر تو بالهام کمان — بس که در گوش عدو آمده پیغام اجل
بیشس از آنند مگر بری سوی کمان و حبال — مرغ هر وحش پرد از شاخ بدن چون اجیل
گرچه بدخواه بسینه تخت و بداختر دارد — باتو در صید که ملک سر جنگ و جدل
لیک پوشیده ز ارباب خرد نیست که — زاغ کم حوصله را تاب جدل با اجدل
چون مه رایت قدر تو بتابید قضا — گشت در منزل مسعود خلافت منزل
بر زبان قلم منشی تقدیر گذشت — فیه قد انزل بالحق و بالحق نزل
مشرع امر تو هر حکم که انفاذ کند — کیستند انجم و افلاک که ورزند کسل
بیشس از آنجا ز نفاذ تو فلک شعبده باز — نتوانند که کف بر سر صندوق حیل
داری آن رتبه که فی الحال اگر حکم کنی — مدت ماضی ایام شود مستقبل
در قوانین حکومت قلم منکر تو راست — عصمت از وصمت طغیان و تعدی و زلل
عقل اول که از انجام امور آگاه است — هیچ کاری نکند گر تو نپرسد اول
غیر سر چشمه احسان تو امروز کجاست — در بیابان امل تشنه لبان را منهل
کام بخشا دلم از جور فلک پرخون است — وز پریشانی ایام دماغم مختل
صبر بر تلخی ایام نمودم چندان — کز تب نایبه شد شهد بکامم حنظل
نخل امید مرا دمبدم از باغ وجود — صرصر حادثه را و هر کند مستاصل
بخت بد راحله سعی مرا دور افکند — از ره کعبه مقصود بچندین مرحل

ازسینه

از سیه بختی و بی طالعی خود امروز — گرچه دارم گلها از شب هجران اطول
لیک با این همه درد دل و آشوب دماغ — نیست خالی دلم از شکر خدای عز و جل
که درین وقت نزدیک رسید از ره دور — موکب جاه و جلال تو بتایید ازل
بیشس از آن دم که گریبان حیاتم بدرد — بر سر بستر غم پنجه بیداد اجل
چشم دارم که بنوید اسیران برسی — جانب خسته دلان را نگذاری مهمل
بیشس ازین بسط سخن نیست ملایم بمقام — بیشس ازین کشف سخن نیست مناسب بمحل
تا نهد وسمه بر ابروی هوا قوس قزح — تا کند سرمه شب چشم فلک را اکحل
ابروی ملک تو از چین فتن ایمن باد — چشم بدخواه تو از تاب حوادث احول

نظیرهٔ بابا هلالی

نوبهار آمد و شد منزل خورشید بدل — چشمه حوت روان شد بچراگاه حمل
باغ امروز بهشت است و جوانان چمن — همچو حوران بهشتی همه پوشیده حلل
بوستان مکتب و هر غنچه خندان طفلیست — که برآورده ورقهای کتاب از بغل
ای که ذوق می گلگشت ترا معلوم است — وقت شد وقت که این علم درآید بعمل
روز سیر است گر از مدرسه بیرون نروی — جای آنست که من با تو کنم بحث و جدل
خیز تا سرو روانی بکف آریم روان — بر رخ طرفه غزالی بسراییم غزل
ای خوش دایره دامن صحرا که درو — هر زبان همچو جلاجل بفغان آمده جل
روز باران بتماشا بگذر بر لب کشت — هر طرف حوض مربع نگر از جوزه جل

رسته بر هر طرف سیل نبات از لب جوی | چو نباتات بهشتی بلب جوی عسل
سرخ شد پنجهٔ بید طبری بر لب رود | راست همچون قدم کبک دری بر سر تل
گل رعنا که برو ریخته باران بهار | نوع وسیست حلی بسته و پوشیده حلل
نرگس از بهر چه باران همه سبزی در باغ | چشم خود دوخت ببرگی که برآمد ز بصل
با گل و غنچه سحر بلبل سودازده را | گفت و گوهاست ولی نازک و تنگست محل
نقش گل بین و ز بلبل غزل و صوت شنو | که موافق بود این نقش بدان صوت و غزل
چیست این نقش غریب اثر صنع عجیب | اثر قدرت نقاش ازل عز و جل
بندهٔ قدرت اویم که هم از قدرت اوست | عالم آرایی سرو چمن دین و دول
سرو سرسبز گلستان کرم شاه جهان | آنکه می پرورش سایهٔ خورشید ازل
آنکه بی واسطهٔ لمعهٔ شکر نعمش | نور طاعت ندهد شمع شبستان اجل
آنکه بی رایحهٔ لطف نسیم کرمش | نشکفد غنچهٔ مقصود به بستان امل
ای رخت کرده عیان مشعلهٔ دولت و جاه | وی لبت کرده بیان مسئلهٔ شرع و ملل
نفحهٔ جاه تو بادیست که تا نفخهٔ صور | بر خلاف شرفاتش نوزد باد خلل
میتوان گفت باین رفعت و اجلال ترا | ماه خورشید مثال و شه جمشید مثل
طفل طبلک زن کوی تو ببازی همه روز | میزند چوبک خود بر سر هندوی زحل
جان ما بر سر بازار تو نقدیست روان | بر خلاف دل بدخواه که قلبست و دغل
دل لعل از هوس آنکه نثار تو شود | خون شد و باز جگر بست در اجزای جبل

پای در کعبهٔ دل نه که حیات دگران | افتد از طاق دل من همه چون لات و هبل
این همه نقش جبین سر مردم زر بست | گویی از دست فرس مانده و از پای جمل
تیغ بندان تو وقتی که جنیبت رانند | هیئات کوه نمایند ببالای کتل
خصم مکار ترا تاب سر دست تو نیست | پیش سرپنجهٔ شیران چه زند روبه شل
حاسدان را مزهٔ عمر نباشد هرگز | غایتش میکند رانند بند دیر و حیل
با وجودی که شود جملهٔ ذرات حروف | حد لطفش نتوان کرد بتعداد جمل
طبع فیاض ترا نام توان کرد جواد | که مبراست ز اغراض و مواسب ز علل
بندهٔ را بود سوالی که گدایان ز پیش | شد ز کلک گهرافشان تو ان مسئله حل
خواهم از کلک تو هر سال خطی از سر نو | خاصه امسال که بسیار محلست محل
میکنند وصف جمال تو هلالی همه سال | در قوانین قصاید باسالیب غزل
یار اگر بود مراد خلل از اطوار ظهیر | در ره انوری امسال نمودم مدخل
همه دانند که پیش نظر اهل کمال | انوری را سخن از قول ظهیرست اکمل
چون پس امسال به از پار زمن نحت گفتم | توهم ان جایزه را ساز فزون از اول
شرح اوصاف تو هر چند که ذکریست جمیل | بدعای تو کنم ختم که هست آن اجمل
تا بود بر صفت نرگس شهلا هر صبح | کرد خضرای افق زهره ز زهرا اشهل
بادی غمیلت ان نوع که در زیر فلک | بغلط نیز مثال تو نبیند احول
تا زمانیکه بمیزان فلک هر نوروز | روز و شب هر دو شود راست نه اکثر نه اقل

از بر دو کون نعم حورت و حمل
تو سلیمان زمانی بکس ار اید برز

وله ظهير فاريابي رحمه الله

سپیده دمکه زند ابر خیمه بر گلزار   گل از سراچه بخلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکش از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سابست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد   دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان برین صفت از خرمی چو مجلس شاه   درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهرست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او   که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نوبهٔ تحسین زند چو مدحت شاه   بگوشش اورسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت برسم سرهنگان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کسی چنان مجلس   باختیار گذارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من   چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست و نام من عالم   کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من   زمانه هر سر باطل نماید این اسرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب   بس است اینکه نه بندند مؤمنان زنار
جهان پناه من امروز در زمانه توئی   که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند   ستم ز عدل تو اورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق   ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبرست   که شد بسبیکهٔ خورشید ازو تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم   بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق خدمت تو   هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز بنخستم نیامدست ببار
زمانه تا نه دهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نمانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز چرخ رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه داری نبوده غاشیه دار
هنوز از پس و پیشم حمایل جوزا — نکرده بر شمشیر نیکوان تتار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیدارم از چنین سروکار
بدان خدایکه ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان خدایکه در عهد اولویت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت — یکی از آن دو نه دانست کشف از دستار
چو آدمی و پری را با مهبط و فلک بند — برآمد از دل هر یک هزار ناله و زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر — که ره نبرد بدو وهم و فکرت اخیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت درو دیده اولو الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — طراز دی شب و روز ایستاد چون طیار
بمبدئی که در ابداع خاک تعبیه کرد — دل خداشناس و زبان شکرگذار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را — وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاک بیرا را — کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید — هزار نامه عصیان بآب استغفار

بدان

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلال هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
بتحفه های کرامت که از دریچهٔ غیب — در افکنند مهیا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن — بنیم ذره نه سنجند مایهٔ ابرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبوده هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که شد ز عکس جبینش جهان پر انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرده خورشیدش — به پرده داری یک عنکبوت در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فکنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست — که بوده ام بدل از زده و سی بیمار
چه دانی آنکه زجر خم نشست بر سینه — چه اشکها که زچشم دویده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میزنم تعلیق / بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسدرهٔ قدمت مرغ طاعتم نپرد / که رقعهٔ نبرد از دعات در منقار
درازی شود این ماجرا ومی ترسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دانم / که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار
بحرمت قدمت صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر بروی نتواند گشادن از وقار
بچار بالش قدرت که بهر او زده اند / دو سایبان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه / بسان قطرهٔ آبست در میان نار
بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن و ستانگار
بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که ز آستانهٔ خسرو برم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی / ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه شرق و غرب نقد و حشم / که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ز جهان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

نصیب ما به از من دانش است و می دانی
که این متاع نیارد بها درین بازار

بیا

نظیرهٔ سلمان ساوجی

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار / بناز کیست چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز / ببرد باد سحر بوی کلبهٔ عطار
مخدرات چمن جلوه می کنند امروز / عروسیست بنات نبات را پندار
وگرنه بهر چه کردن شکوفهٔ گل را / سپیده ها بر زده گلگونه کرده ها بر خار
چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه / چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی بهار
صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز / شمال چهره گشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ / همه بضاعت مشکست لاله را در بار
قبای غنچه در ایام گل نمی گنجد / که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
هزار دایرهٔ لعل میکند پیدا / هوا ز نقطهٔ زنگار غنچه بی پرگار
بمژده جان دهد اکنون نسیم باد بهار / چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
بساکنان زمین هر زمان کنند ندا / مسبحان هوا فانظروا الی الآثار
بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله / که خیره گشت درو دیدگان اولو الابصار
چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
اگر کشد قلم نقش بند ازین نقشی / سری زند قلم نقش بند بر دیوار
ز دست می ننهد خار جانب غنچه / که نازکست بهر حال جانب دلدار
بیا بیا که زمان گلست و وقت بهار / دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز … سپیده دمگه زند ابر خیمه در گلزار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده … چو سرو بن طرف ابر را فرو مگذار
چو سوسن از طرف جویبارهای بگیر … چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ سماع و سماع چنگ و شراب … شراب لعل صبوح و صبوح عیش و بهار
همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل … ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
میان باغ ازان روی بسته شد نرگس … که در چنین سره وقتست سرگران ز خمار
صبا بیاری بلبل همین زمان برخاست … بساخت برگ و نوایی که بودشان در کار
شکوفه مهر درمی را که داشت داد بباد … سحاب مهر گهر را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگ دلی غنچه خود فرو بسته بود … نمی گشود دهان و نمی نمود عذار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم … بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار
بصد هزار نوا بلبلش به پیش آمد … بعذرخواهی بگفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی و ناز پرور دم … چگونه‌ای ز صداع و ز جای ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست … معاش یکشبه سهلست گیر یاد شوار
تذکران چمن چون مقدسان فلک … فراز سدره ثنای ربینکه در اسحار
دعای شاه جهان میکنند و می گویند … که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
ستاره موکب و خورشید چتر و ماه علم … سحاب بخشش و گردون شکوه و کوه وقار
مؤید دولت و دین شاه و شاهزاده اویس … که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار

لوامع

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع … چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح … چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
زلال راست ز احسان لطف او ادرار … سحاب راست ز ایوان جود او ادرار
ز کبر دشمن آتشش نهاد و می خواست … که زود میر شود زود و مثیر شد چو شرار
زمی تا اثر نعل مواکب چو زمین … سواد کرده بر اطراف آسمان تغبار
ستاره را مه بر سمت طاعت تو مسیر … سپهر را مه بر قطب دولت تو مدار
زر یکه در لحد خاک بود پوشیده … کفن دریده و گردیده سکه بر رخسار
صدای صیت صریر تو در مکارم شاه … که داشت حاجت نفخ صور دیگر بار
درست کرد و برانگیختش ز خاک لحد … همان زمانش ببخشید بی حساب و شمار
بدفع کو دل صافی تو دینار یست … کران درست ترا مروز نسبت یک دینار
معالی تو برون از تصرف او هام … مدایح تو فزون از مدارج افکار
مده مجال فلک بعد ازین که می رنجد … خلایق از فرو گشتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند … بخانهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و کار بر تو میگردد … که همچو بخت خودی نوجوان و دولت یار
پناه اهل زمینی زمانه سایهٔ تست … که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
دیگر ز باد نگردد خراب خرمن گل … نسیم لطف اگر باغ را شود معمار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان … برآید آینهٔ خور چو آسمان زنگار

سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست   ز پشت خصم تو در سر شکسته مهرهٔ مار
عقاب بیلک زاغ آشیان تو مرغیست   که می‌درد دل دشمن به آهنین منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست بوسیت یافت   همیشه خاتمهٔ کار او بود به یسار
شها بمدح تو گفتم قصیده‌ٔ که ظهیر   اگر شنیدی بکردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج و آبنوس جهان   نیافتست چو من طوطیٔ شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب   پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
مرا معانیٔ در بست در کلام متین   نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
هوس طبع مرا جانبیست بس نازک   ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افکارند   درون خاطرم ابکار پردهٔ افکار
همیشه تا سر هر سال میشوند پدید   ز آسمان بساطین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز   که شاخ دولتش ار د نجوم زاهره بار

نظیرهٔ شاه طاهر دهکنی

چو عندلیب درآید سحر بناله و زار   ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار
صبا نهد بلب غنچه لب ز غایت شوق   شمال دست زند از طرب بدست چنار
کشد بتوق ریاحین شکوفه چتر سفید   سپیده دمکه زند ابر خیمه بر گلزار
نسیم بار چو یابد بخلوت غنچه   گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
اگر پیالهٔ نرگس ز باده خالی نیست   چرا کشد بچنین موسم ابتلای خمار

مبند

مبند در بوی شاهدان باغ امروز   وگرنه سر بدر آید بگیر از دیوار
زمار مهره مجو مهر زهر ار غم دی   ببین ز شاخ گل و غنچه مار و مهرهٔ مار
بیا که جلوه گری میکند جمال ازل   بجلوه گاه دل و دیدهٔ اولو الابصار
ز لعل دلکش میگون غنچه‌ٔ سیراب   ز چشم جادوی مخمور نرگس بیمار
بده زبان کند آیات صنع را تفسیر   اگر کنند حدیثی ز سوسن استغفار
لب شکوفه نیاید بهم ز خنده مگر   شنید مژدهٔ وصل گل از زبان هزار
زمانه باز بیاراست روی گیتی را   بخط سبزه و خال بنفشه فصل بهار
نشست ابر غباری از رخ غبرا   نوشت سبزه بلوح چمن بخط غبار
نشاط دولت باد بهار در بستان   برات عشرت مرغان باغ در گلزار
برهنه گشته سر کوه از عمامهٔ برف   مگر بماتم دی بر زمین زده دستار
ز لطف آب شود تیز خنجر سبزه   در اعتدال هوا گشته سوزن خار
بهبید مشک شکستست قدر نافهٔ مشک   خجل ز گربهٔ بید دست آهوی تاتار
بسایهٔ سمن و سایبان اطلس بید   ز تاب مهر بهر جا دمی گرفته قرار
که گر مجال دهد گردش سپهر بلند   نجوم ثابته از شوق دیدنش سیار
پریوشان ملائک فریب مردم کش   سهی قدان صنوبر خرام و خوش رفتار
همه سمن تن و سیمین بر و سمن سیما   همه شکرلب و شیرین زبان و شیرین کار
درین زمانکه زمی لاله را پیاله پرست   پیاله گیر بروی بتان لاله عذار

ببین در آینهٔ جام جلوهٔ ساقی — که برفروخته چون از فروغ می رخسار
حرام نیست می شوق در شریعت عشق — بشرط آنکه بمستی نهان کنند اسرار
بیار باده که مستور نیست از من مست — ز نور عیب که کس را نه کرده اند اظهار
بهرزه پند من ای شیخ خودپسند مده — مرا که عاشق مستم بحال خود بگذار
می محبت ساقی چنان ز خویشم برد — که یاد نیست مرا رسم مردم هشیار
بیمن محبت پیر مغان خلاص شدم — ز قید رشتهٔ تسبیح و حلقهٔ زنار
کنون ز میکده بوی بهشت می شنوم — لذا تلوت علیها فنعم عقبی الدار
ز صحن مدرسه و نان وقف بیزارم — خوشم بجام می و کنج خانهٔ خمار
سحر ز نغمهٔ چنگم بگوش هوش رسید — نوای نالهٔ مستغفرین بالاسحار
کجاست ساقی سیمین بدن که زداید — بصیقل می از آینهٔ دلم زنگار
ز بار محنت دوران بجانم ای ساقی — سبک بر طل گرانم خلاص کن یکبار
فلک بکام دل دوستان نمی گردد — فغان ز کج روشیهای چرخ کج رفتار
بفکر بلبل آشفته ام که وقت سحر — ز شوق تازه گلی می گریست در گلزار
دلی و صد گره از فکر بی وفایی گل — لبی و صد گله از دست بی وفایی خار
بهر طرف که روی زیر نه سپهر دو رنگ — ز شش جهت شود آن کاروان غصه دوچار
چو بسته گشایند بار دل آن بهشت — نهند بر دل تنگ تو تنگ تنگ آزار
غریق لای سبو لاست دست و پای صنوبر — اسیر ربقهٔ حکم طلبا یعند انار

نشسته گرد عرض گرد عارض جوهر — گرفته طبع عناصر ز امتزاج غبار
نوای نامیه مزدور کارخانهٔ جسم — نفوس ناطقه سرگشته در پی افکار
بزعم آدمیان دایم از حسد ابلیس — نشسته طعنه زنان بر سر ره استکبار
گهی گشوده زبان خلقته من طین — گهی نموده بیان خلقتنی من نار
بدست نفس هوا در کشاکشم چه کنم — که نفس ناطقه طبع مرا گرفته مهار
منم ز بی روی نفس بار دوم دود — منم ز همسری طبع رهزن و مکار
دویده در درکات ضلال سرگردان — فتاده از خطرات خیال در اقطار
میان میکدهٔ ما و کعبهٔ دل هست — رهی چو زلف بتان پیچ پیچ و ناهموار
رهیست دور و تو از دور ماندهٔ مهجور — اگر وصال طلب میکنی قدم بردار
بپای عقل ضعیف این ره دراز مرو — که زور پای خرد ناتوان و ره دشوار
وگر سواری رخش سعادتی هوست — عنان طبع بگیر و بدست شرع سپار
وگر سلوک خدا راست آرزو داری — براه کعبهٔ صدق از سر صفا رو آر
کدام ره ره شرع پیمبر مرسل — محمد عربی بحر علم و کوه وقار
گل ریاض ریاست بهار عالم قدس — سپهر مهر نبوت مه سپهر مدار
مهی که چرخ کند با هزار مشعل نور — ز آفتاب رخش استفاضهٔ انوار
گلی که در چمن جان بوصف او هردم — شوند نغمه سرا بلبلان نکته گذار
ز شوق نعت جمالش نقاب بگشاید — بجلوه گاه خواطر عرایس افکار

بباد طرهٔ عنبرفشان و رخسارش — مسبحان فلک بالعشی والابکار
بجای درس و دعا در صوامع ملکوت — کنند سورهٔ واللیل و والضحی تکرار
عقود ملت او تابعست در عالم — نقود حکمت او رایجست در امصار
نه در قواعد امرش کسافت اکراه — نه در جوانب نهیش کراهت اجبار
رواق منظر قدرش چنان بلند افتاد — که کوتهی کند انجا نهایت انظار
اگر مهندس فکرت هزار بار نهد — بسطح دایرهٔ ارتفاع او پرکار
محیط ان نشود خط مستدیر خیال — بقطر این نرسد استقامت افکار
وگر منجم دوران هزار سال کند — حساب انجم ادوار گنبد دوار
نه هیچ دور به از دور او بیابد آن — نه اورد چو رخ سعدش اختری بشمار
درون اینهٔ دل خطوط آه مرا — بدور اوست زوایای شوق او اوتار
شنید جز احمد از ورای عالم غیب — ز منشیان قضا در ثنای او اخبار
بنور شمع خیالش برون توان بردن — ز ملک دل پی جاسوس رسم در شب تار
بکلک معجز دست مبارکش خط نسخ — کشید بر سر احکام انبیای کبار
تبارک الله ازان شب که جبرئیل امین — رسید شاد و رسانید مژدهٔ دیدار
زبان گشود بلفظ فصیح و عرض نمود — پس از سلام و ثنای مهیمن و غفار
که ارزوی وصال تو قدسیان شب — دو دیده در ره امید کرده اند چهار
ز خرمن گل رویت چو غنچه دل تنگ اند — بصحن گلشن گردون کواکب ازهار

چو باد صبح گذر کن سوی حدیقهٔ قدس — چو سرو ناز قدم نه بگلشن اسرار
بیا که بهر تو اراسته اند مجلس انس — بیا که خلوت یارست و خالی از اغیار
بنی سواریش اورده بود برق وشی — چو باد تیزعنان و چو آب خوش رفتار
خجسته حال براقی چو اسمان خوش رو — بسطح گنبد گردون چو اختران رهوار
ز ماه کاسته اش نعل بسته دست قضا — وز اختران ثوابت بر وزده مسمار
بسرعت عجب ان تیز سریع السیر — بدان سمند سمند مزاج گشته سوار
عنان دولت و اقبال سوی گردون تافت — ازین نشیمن حرمان و مرکز ادبار
خبر بانجم و افلاک شد که میگذرد — مه سپهر سعادت بان خجسته دیار
به پیش مهر رخ او نمودن ماه تمام — چو سیم ناسره پیش زر تمام عیار
گشوده کلک عطارد برسم نعت ثنا — چو طوطیان سخنور زبان شکربار
ز شوق چنگ طرب ساز کرده زهره ولی — سرود توبه سرود نوای استغفار
نداشت دیدهٔ خورشید تاب دیدن او — ازان چو سایه ز خورشید کرده بود فرار
زبان خنجر مریخ بسته بود ان شب — میان انجمن انجم از نزاع و نقار
ز پرتو نظرش مشتری بیک ساعت — سعادت ابدی کسب کرده ان مقدار
که گر زحل بسعادت رسد عجب نبود — ز قرب منزلتش بر قیاس حق جوار
برسم تهنیه گنجور کنج خانهٔ عرش — همی فشاند بفرقش ز فرقدین نثار
خوشا انکه رفت به مینی نهٔ شهود از دل — خوشا انکه یافت بگلزار لی مع الله بار

ز جام بادهٔ وحدت دماغ جان زرگرد … بکام خاطر خود یافت رنگ صحبت یار
چه گویم انکه چه دید و چه گونه دید اورا … زبان فکرت من قاصرست ازین گفتار
زهی ز شبنم لطف تو تازه باغ ربیع … بشیر ابر نوال تو زنده طفل بهار
بهار من گل رخسار ناز پرور تست … مپوش بهر خدا پیش ازین زمن رخسار
چه نسبتست رخت را بگل معاذ الله … رخ تو چشمهٔ نورست و گل نمونهٔ نار
به پیش روی تو گر گل نقاب بگشاید … عیان شود همه را کو چه دارد اندر بار
توئی که مثل تو پاکیزه لولو مکنون … توئی که چون تو گرانمایه گوهر شهوار
نه از زبان سحاب امده بگوش صدف … نه از زبانهٔ خورشید در دل احجار
ز مهر داده بهر دم سپهر مهر انگیز … زکین نهاده بهر لحظه چرخ کینه گذار
گدای درگه دین ترا بکف منشور … درخت بخت عدوی ترا بپا منشار
بجنبش مرغ دلم بر کنار ساحل شوق … نشسته غمزده و تشنه لب چو بوتیمار
درین خیال که باشد بدستیاری فکر … ز بحر نعت و ثنای تو ترکنم منقار
زهی جبین مبین تو آیت رحمت … زهی ضمیر منیر تو کاشف اسرار
عذاب میکشم از طبع نا ملایم خویش … حجاب دارم از اطوار نفس ناهموار
ز خوی زشت خود ازرده خاطرم بحد … بلوث معصیت الوده دامنم بسیار
مرا ز نقد بصیرت تهیست دیده و دل … مرا ز اشک ندامت پرست جیب و کنار
بنوک خامهٔ تصویر مبدع و قیوم … بصدر نامهٔ تقدیر قادر و مختار
بزور پنجهٔ خیبر گشای شیر خدا … بحرمت کف فیاض حیدر کرار
بحق عزت مهد مطهر زهرا … بحق عصمت ذات ائمهٔ اطهار
باکمان سبیل سدا علی التحقیق … من المهاجر و التابعین و الانصار
بحسن خط دلفروز ان دو کاتب دل … که ناظرند بر اعمال از یمین و یسار
که نامهٔ عملم گرچه از گنه سیهست … مدد بکن که بشویم باب استغفار
بوقت مرگ بفریاد من رسی بکرم … بروز حشر بروی نظر کنی یکبار
بسایهٔ علم خویشتن دهی جایم … بلطف خود کنیم سرخ رو در آخر کار
ز ما هزار درود و ثنا بهر ساعت … بروح پاک تو و آل و عترت اخیار

نظیرهٔ امیر همایون

چو باغ کرد زر افشان صحیفهٔ زنگار … نهفته خواند صبا فانظر الی الاثار
بگلستان ز نسیم شمال و صوت زلال … ز خواب گشت همه خفتگان باغ بیدار
بکلک نور ورقهای باغ را خورشید … بیا ببین که چه سان لون لون کرد نگار
بنی عطیهٔ اطفال نورسیدهٔ باغ … شد اب شیر ز برگ شکوفه در انهار
ز اعتدال بکیفیتی هواست لطیف … که بی شراب سرخوش است مردمان خمار
بگلشن از پی ارایش بنات نبات … زلال اینه سازد و گلبن اینه دار
برای عطر چمن نافهای خون الود … گشاد هر طرفی چوب گل ز عود قمار
درخت یاسمن از غنچهای نیم شکفته … ببوستان گرهٔ اشهب اورده بار

زبرف چادر بیضا که بود بر سر کوه / بباغ امد وزد چتر بر سر اشجار
بهار ساخت زگلزار نقش خانهٔ چین / بتان درو همه شمشاد قد و لاله عذار
فکنده ولوله در کوهسار قهقههٔ کبک / فتاد غلغله در باغها بصوت هزار
سهی قدان چمن را برقص و وجد آورد / نوای بلبل و صوت تذرو و نغمهٔ سار
کشید رخت زبازار در چمن بزاز / بباد داد متاع دکان خود عطار
بباغ هر شجری کارگاه دیباییست / سحاب کرده زباران رشتها در کار
فضای باغ زنخل و شکوفه صحرائیست / شتر ستاده درو کف زنان قطار قطار
دری گشاده چمن بر نگارخانهٔ عجیب / زلاله اتش گل و از غنچه اتش زده سمار
بعشوه نرگس سیمین برد زمرد ساغ / شده ست میل کش دیدهٔ اولوالابصار
جگر زبرگ گل او تخته دل غنچه / فگار شده گلبن زبانها از خار
زبهر وزن در ژاله صیرفی چمن / زگل کند کفه وز چوب گل کند معیار
زعکس لاله و گل وز حبابهای روان / زلال شد فلک پر ثوابت و سیار
نهال گل بچمن جلوه ناک طاوسیست / که هر پرش زگلی کرده شمسهٔ طومار
نه عکس بید به برگشته جلوه کرد در جوی / که جسته برق زابر و درآب کرده قرار
نشسته بر گل تر عقد لاله صف در صف / چنانکه سلک گهر گرد عارض ابکار
عقاب کوه که باز سفید بود زبرف / بباغ بیضهٔ کافور ساخت از اشجار
زعکس حم تیش گل آتش فکنده در آب / زآتش آب در آورد ژاله در گلزار

زبهر تحفهٔ فرمان ده زمین و زمان / پی نثار شه کان یمین و بحر یسار
فشاند ابر زدرهای قیرگون سحاب / عقیق کرد گل از کان لاجورد نثار
بلطف غنچهٔ خندان زقطرهٔ ژاله / زکان لعل برآورد لؤلؤ شهوار
نمود شاخ گل تر زشبنم تر الماس / چو لاله از شبه یاقوت سرخ کرد اظهار
گل از معادن فیروزه لعل داد برون / سمن زشاخ زمرد نمود مهرهٔ مار
مگر نشست شه نوجوان بتخت چمن / که دستها بادب پیش هم گرفته چنار
شهیکه یافته از فیض طبع و دست و دلش / محیط رتبهٔ کان وظیفهٔ ابر ادرار
هوا احاطه و صبح انبساط و باران فیض / نسیم حلم و بهار اعتدال و ابر شعار
ستاره جنبش و غبرا سیر و مهر ظهور / قضا جناب و قدر قدر و آسمان مقدار
زلال صفوت و آتش نبرد و باد عنان / زمین تمکن و دریا شکوه و کوه وقار
سحاب رحمت و خورشید سلطنت یعقوب / که آسمان و زمینرا بهر و است استظهار
گر آتش غضبش بر فلک زبانه کشید / ملک زروزن امکان برون جهد چو شرار
زفرط حکمت کامل نشد غلط رقمی / ضمیر او چو زد این هفت نقطه را پرگار
ضمیر اوست قوانین ملک را ضابط / خیال اوست مبانی عدل را معمار
بخرج بار عطایش اگر در او یزد / بماند از حرکت چرخ تا بدر شمار
بی مشاهده امد کلیم بر سر طور / چو شاه بر که بادسیر گشته سوار
زبون شدند چنان اهل جور در دورش / که باز طعمه خور کبک گشت در کلزار

درکلزار چو

بجان کین شود از تند صرصر غضبش   بلند و پست زمین در زمان یک هموار
چو نای رعد نوایش کشد بزرم نفیر   فتند بخیل عدو غلغل از فراز فرار
ایا شهی که یکی از هزار نتواند   ستایش تو چو من گر بود هزار هزار
توان همای همایون عرش پروازی   که بر سپهر بود حمل سایه ات دشوار
محیط چرخ ثوابت که اوست تحت التحت   بگرد نقطهٔ ذات تو گشته دایره وار
بنای گنبد گردون چه سان نهاد قضا   اگر ز رشتهٔ حضرت بکف نبودش تار
صفای گوهر تو زیب گوشوارهٔ عرش   غبار موکب تو نور سبعهٔ سیار
بسر کشد سپر امن ملک را حضرت   چو تیر حادثه اید ازین بلند حصار
بزرم دست تو هست اژدهای پنج زبان   ز تیغ برق مثال تو آتش زبانهٔ نار
بباد داده جهانرا ز تیغ خونریزت   چو گشته صاعقه بر روزکار آتش بار
ز موج تیغ تو برهم خورد بروز نبرد   دو چار اگر شود این چرخ قلزم زخار
زهاله ساحت سپر آسمان نیلی رنگ   ز سهم تیر و سنان تو در شب پیکار
شکاف پهلوی چرخ از هلال هیبت   ربال رنگ سمند تو یال کوه فگار
یلان لشکر تو از دران پیل افگن   بنام عسکر تو آهوان شیر شکار
چو گشت حکم تو فرمان روای ملک وجود   حکیم بست لب از قول فاعل مختار
ضمیر روشنت آینهٔ لطائف غیب   دل تو عقده گشای دقایق افکار
تو پیکه نوبت قدر تو میزند ایام   که شهریار جهان لیس غیره في الدار

شها

شها اگر دو سه روزی ز صرصر تقدیر   غبار حادثه ام دیده بست از دیدار
بمدحی که دو سه نظم رشتهٔ دوران   ز دانه های سیاه و سفید لیل و نهار
مصوریکه در انشای نقش خانهٔ او   عقول کامله شد چون صور بر دیوار
چو لطف او چمن آرای باغ فطرت شد   زبان تیز زبانش گسست خاجدار
بجذبهٔ که ز اعمال جهل شخصی را   بنیم لحظه بر اطباق علم داده گذار
بجنبشی که فلک راز حفظ اوست مسیر   بقوتی که زمین را ز اجل اوست مدار
بدان خطیکه محیطست بر دوایر کون   بنقطهٔ که بود کاینات راست مدار
بامر کن که چو از غیب یافت سمت ظهور   وجود را ز عدم داد قوت اصدار
بزایران زوایای عالم ملکوت   بسالکان مقامات ملک استشعار
بمهر اوج رسالت که پیشتر ز طلوع   ز طلعتش شده هر ذره مطلع انوار
چو گشت پرتو او شمع این کهن فانوس   فرو نشست مصابیح ظلمت کفار
چو کرده دعوی شامی ز قاف تا قافش   نموده اند بتصدیع مبدعی اقرار
بصدق و عدل و حیاکه برگزیده دین   که گونه در آوازشان نبود انکار
بمرتضی که اگر دست و تیغ او نشدی   دیار کفر نمیگشت خالی از دیار
بچاره گهر شب چراغ بحر وجود   که جلالتشان غرق حیرتند بحار
بعرش و کرسی و یعنی جناب عالی تو   که هست کرسی آن عرش گنبد دوار
بتخت و تاج تو یعنی سپهر چارم و مهر   بخاتم تو گرد قطب رفته از پرگار

بهیبت تیغ تو کاندر بسیط خاک نماند | بسعی او ز عدو نام و از ستم آثار
برخش باد عنانت که پیش او نرسد | نظر چو گرم شود گاه پویه و رفتار
باعتقاد همایون که هست با تو درست | بالتفات تو با بی‌کسان خسته و زار
که از جناب توام نیست روی برگشتن | اگر عزیز کند دولت توام گر خوار
امید هست که بالین ز درگهت سازم | دمیکه سازد اجل بهر مردنم تیمار
مرا ولای تو گشته کمند گردن جان | نه حب دولت و حشمت نه مهر مال و عقار
ولی کسی که ز عالم بسایهٔ تو گریخت | توانائی و بی‌نوا از و دریغ مدار
مراست نطق گهربار و طبع گوهرزای | تو بحر لطفی ازین بیش ضایعم مگذار
نبوده مسیح زمان چون تو کاردانی و نیست | سخنوری چو من ایشان چرا فتاد از کار
فکار گشت زبان در ثنای مدح توام | چرا همی کنی افکار خویش را تیمار
اگر نشد بنوا کار من ز شاه چه شد | زمانه راست ازین شاه کارها بسیار
همیشه تا که برین مرغزار دایم سبز | مدام تا که درین گلشن همیشه بهار
بشام نرگسها بر دمد همیشه جوان | سحر گلی شکفد کان نه او فتد از بار
ریاض عمر تو بادا چنان که آب و هواش | ازین بساط که گفتم بر او زند دمار

بائیه سلمان رحمه الله

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب | شبی عنبرین حال و مسکین ذوایب
فلک را بگوهر مرصع حواشی | هوا را مستّر بعنبر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را | روان در رکاب کواکب مواکب
برافراشته گردن و گوش گردون | شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور | مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبهه صاعد سعودش مقدم | شده نور طالع ثریاش غارب
بنات از بر مرکز قطب گردان | چو بر خاطر روشن افکار صائب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان | چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
درین حال من با فلک در شکایت | ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق صواحب
ز ترفندهای جهان مزور | ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلک را همین گفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم | ببغداد اندر بلاد مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگر چه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن   باقبال او شد سعید العواقب
مشو یک زمان غافل از آستانش   که هر کس که غائب شد او هست خائب
فلک با من اندر حکایت که ناگه   بر آمد که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون   کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل   صهیل مراکب عطیط نجایب
دلم را هوای سفر خواست ناگه   شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن   ببنداخته پنجه شیر مخالب
سموم غمومش روان در صحاری   حمیم حجیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی   حجارش بحدت چو نیش عقارب
منازل زمینش از ریاح عواصف   مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی   که باتموم شد دل سنگ ذائب
چنان بد که شمشیر چون قطرهٔ آب   فرو می چکید از کف مرد ضارب
می راندم اندر بیابان و وادی   گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بدوازی که نعل مه نو   همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون   همی در گذشت از رکاب رکائب
همه ره در اندیشه تا کی در آید   ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معانی سپهر وزارت   محیط مکارم سحاب مواهب

بریدم با به آن سر که از خط حکمش   نگردد به یک موی چون کلک کاتب
وزیر الحق خدایی که صنعش   نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیس تقدیر سلطان حاکم   بالا و نعماء رزاق و اهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت   نگه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند   ز روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی   نشد آستین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در آورد ورنه   بیکبارگی بودم از شعر تائب
اگر موج جاه تو گویم نگویم   بامید مرسوم و وجه مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو   مراتب فزاید مرا بد مراتب
الا تا گشایند خوبان مهرو   خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب   جناب ترا باد خورشید حاجب

نظیرهٔ شاه طاهر دکنی

همایون شبی کز فروغ کواکب   بروشن دلی بود بر روز غالب
زمین روشن از پرتو ماه تابان   مزین سپهر از نجوم ثواقب
ز تابش سیاره انوار ثابت   انوار ثابت گریزان غیاهب
کواکب بهم از مناظر مناظر   ثوابت بهم در مناصب مناسب
شده مشتری طالع از برج ماهی   زحل گشته از طالع نحس غارب

بعقلب الاسد کرده مریخ منزل شده جای خورشید اخم غاضب
عطارد قریب رقیب الثریا ثریا و ناهید با هم مقارب
جناح الفرس با فوارس محاذی تماثیل و وضاع با هم مصاحب
سهیل یمانی و شعرای شامی بیکدیگر آورده روی از دو جانب
من از هیئت خود بسی خاطر پریشان ز انظار اوهام بیهوده تایب
گسسته طناب عمل از یمالح بریده کمند امید از مآرب
فرو برده سر در گریبان همت پی کشف اسرار بودم مراقب
که خواب عنایت مرا ساخت بیخود بخود خاطرم کرد از خویش غایب
دلی یافتم از خیالات خالی تجلی و مشحون با فکار صایب
چه دل آسمانی پر از نور و درویش شهاب یقین هر طرف گشته ثاقب
عیان دیدم این را که اعیان امکان وجودی ندارند نسبت بواجب
همه نیستند اوست موجود مطلق جهان جمله مغلوب والله غالب
جمیع مراتب مرتب بامرش وما غیره فی جمیع المراتب
سحر چون بهوش آمدم باز دیدم دلی پر ز غم عالمی پر نوایب
علایق بهم مرتبط از حوالی خواطر بهم متسوح از جوانب
زمانی پر از وحشت و فتنه هر سو جهانی پر از شور و خلقی عجایب
نه طبع حریفان باخلاص مایل نه در طینت همدمان صدق راغب

نه بوی

نه بوی وفا در گلستان صحبت نه رنگ صفا در جبین مصاحب
اعادی همه در کمین چون افاعی اقارب همه نیشش زن کالعقارب
مناصب بآن قصه از غصه گفتم لقد جاء یوم کلیل المصایب
چو بسیار شد جور دور مخالف گذشت از حداف دهر مشاغب
ز فرط محن از وطن رخت بستم بعزم سفر بر جناح مراکب
بدریای می افتادم که عبورم که آنجا بود جلوه گاه غرایب
شتابان در و بادپایان جانان بهر مرکبی عالمی گشته راکب
روان بر روی از ریح عاصف رواحل دوان در روی از موج هایل عجایب
ز جوشیدن بحر و غریدن او دل شیر غرنده از هول تایب
ز هر سو در و ماهی پر مهابت که گر بر فلک گردد از کهی مغاضب
بیکدم شود کشتی از شر تیرا ز دریای گردون گردنده خالب
رسیدی که از موج کشتی بآوجی که با فرق فرقدان گشتی مخاطب
که افتادی اندر حضیضی که گفتی بیکدفعه نصف فلک گشته غارب
نشان منیرش چو قوسی نمودی بقطر فلک منتهی از دو جانب
مرا آتش غصه در سینه سوزان مرا سیل غم از ره دیده ساکب
ز سوز دل و گریه درد ناکم دل سنگ در آب میگشت ذایب
وزیدن گرفت آخر از گریه من نسیم مراد از بحار مواهب

وزان لجهٔ بحر غم سوی ساحل   مرا جذبهٔ لطف حق گشت جاذب
بحمد الله آخر رسانید ختم   بشاه فلک قدر و انجم مواکب
نظام جهان شیخ برهان که امروز   سرانرا سر و سروران را مناصب
کند نکهت خلق جان پرور او   چو شیر ترا اصلاح سم عقارب
خیال نمانش ز خیل سلاطین   قیاس نوالش به دیگر صواحب
بقانون دانش خیالست باطل   بمیزان فکرت قیاسست کاذب
ز نیروی بازوی او پیل عاجز   ز سر پنجه اش رنجه شیر محارب
بزرم ار شود جزم رای ورزش   نهد پای کین در رکاب رکایب
کشد تیغ و روی آورد سوی میدان   سپاه از بس جوشش چون سیل زاغب
ز یک ران او صرصر قهر عاصف   ز شمشیر او آتش حرب لاهب
عدو را نماند مجال مدارا   شود بی گمان روبه از شیر هارب
ز اعدای دولت چه اندیشه او را   هژبر ژیان را چه باک از ثعالب
شبی گو شود با ندیمان مجلس   بآرایش مجلس و بزم راغب
نماید دران مجلس ان مجلسی را   کشمس لقد ضاءت اللیل سارب
رخش همچو خورشید رخشان و دردی   دو ماه نو منکشف از دو جانب
بهشتی شود ساحهٔ بزمگاهش   درو جاری انهار خلد از دو جانب
ز هر جانبی ساقیٔ سرو قامت   کند آب کوثر روان در مشارب

سقاهم

سقاهم شرابا طهورا بکاس   رحاق کما ینبغی للشوارب
خرامنده از پردهٔ ناز بیرون   قمر چهره خوبان مسکین ذوایب
تو گوئی بر آمد مه چند رخشان   بعکس نجوم از نقاب مغارب
که رقصی ان لعبتان سمن بر   شده خیره با چشم سپهر ملاعب
ینالون ما تشتهی النفس فیها   و ما فات شیء لها من مآرب
بتعریف این شب مگر گفته سلمان   سقا الله لیلا کصدغ الکواعب
شها نقد شکر صنوف نوالت   گر بر ذمت ممتنم گشته واجب
بسمع سعادت ز من مستمع شو   حدیث مصفا ز شوب شوائب
بقای تمنای لذات دنیا   ثباتی ندارد چو بیت عناکب
عنان باز گردان ز صوب ملاهی   قدم باز کش از حریم ملاعب
خدا چون ترا از کمال عنایت   ظفر داد بر خیل نیل رغایب
بلطف خدا باش پیوسته واثق   بشکر خداوند دایم مواظب
مشو غافل از فکر کار خلایق   بهر کار میکن نظر در عواقب
طمع کار را بشکن از عدل دندان   جفا پیشه را برکن از قهر شارب
چنان زی که فردای محشر نباشی   در اعمال خود خاسر از خلد خائب
الا تا بهر شام در فوج انجم   شود رایت ماه را چرخ ناصب
مه رایتت باد هر روزه تابان   چو خورشید برق اهل مناصب

بدست تو مفتاح گنج سعادت　　بروی تو مفتوح باب مطالب

القصیده سلمان

ای منزل جاه علمت اوج ثریا　　روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا

چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم　　چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا

گرد سپهت خاک زند بر رخ خورشید　　موج کرمت آب کند زهره دریا

در افق منشور ابد عهد تو تاریخ　　داول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم　　شاهان جهان راست درت کعبه علیا

یک شمسه در ایوان تو خورشید منور　　یک قبه در اورنگ تو گردون معلا

که مار سنان تو گزیده دل شمس　　که شیر لوای تو دریده صف هیجا

در گور بعهد تو بباز دتن بهرام　　در عدل بعهدت بغر از سر دارا

ای دیده ادراک تو از منظر امروز　　ناظر شده بر کار که عالم فردا

عقل از روش رای تو آموخته قانون　　روح از اثر لطف تو اندوخته احیا

در سجده درگاه تو خواهند که باشند　　اجرام بیکسر و از هم چو جوزا

چترت بفلک گفت که بالا مرو ای چرخ　　زیرا که مرا میرسد این منصب بالا

برداشتن تیغ و کمند ار چه کنا(ه)ست　　در عهد تو پست این همه در گردن اعدا

بدخواه سبکسار تر از وعظ مرکست　　زان گرز گرانش سپر آید بتقاضا

انصاف که شمشیر تو با آن همه تیزی　　با خصم ستمکار بسی کرد مواسا

آن

آن لحظه که از زحم دم نیزه و پیکان　　چون خانه زنبور شود سینه خارا

از بس که بر آید بفلک گرد دو لشکر　　چون توده غبرا شود این قبه خضرا

از زخم صداع و فزع کوس و صداش　　فریاد بر آید ز دل صخره صما

آن روز همه روز زبان و لب شمشیر　　باشند باوصاف ایادی تو گویا

چون دید زیاده سر بدخواه ترا تیغ　　چون شمع بگردن زدنش کرد تقاضا

آنجا که شد لشکر بدخواه سیاهی　　شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

کز قلعه هفتم نه سپارد مه و کیوان　　صد باره فرو دارد ازین قلعه زحل را

ای مصعد اعلای ملایک که پروانه　　مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا

ای سایه صنع پر تو انوار الهی　　در ناصیه تست چو خورشید هویدا

تو یوسف عهدی که دیگر باره جوان گشت　　این پیره زن دهر بدورت چو زلیخا

بی درد سر نیزه و امد شد پیکان　　بی آنکه لب زیر کند تیغ ببالا

اطراف بلاد تو شد از امن مرتب　　اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که درین فتح نداری　　جز منت حق جل تبارک و تعالا

شاها چو سر گنج لآلی معانی　　بگشاد ضمیرم بثنای تو در اینجا

ناگاه خیال صنمم در نظر آمد　　مهر رخ او سر زد ازین مطلع اعلا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا　　از روز رخت راز دل من شده سودا

هم لعل تو جامیست پر از مهر گوهر　　هم زلف تو دامیست پر از مهره سودا

از باد سحر شمامه زلف تو مشوش   وز شام پریشان تو خورشید مطرا

افتاد بهر حلقهٔ از زلف تو آشوب   برخاست بهر گوشهٔ از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جمال تو بیکدم   در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا

وز شوق جمال تو دل خون شده مردم   بر منظرهٔ چشم من آمد بتماشا

در دل عشاق ترا صبر مداواست   دردا و دریغا که مرا نیست مداوا

آنجا که رخت دست ستم برده بغارت   صد جان لب شیرین تو آورد بیغما

مژگان تو برهم زده مهر دل احباب   چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا

شاهنشه آن بحر معانی که بمدحت   شد حلقه بگوش سخنم لؤلؤ لالا

نظام گهر پرور طبعم بثنایت   در نظم رساند سخنم را بثریا

تاب رخ مملکت و آینهٔ عدل   از گرد سپاه و دم تیغست مصفا

بادا همگی نقش مراد تو مصور   در ناصیهٔ این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل   روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

کاتبی نشابوری

چون بیرق برآمد صفا گشت صیقلرا   شد طوق عدم طوق شب از طاق زر اندا

کردند عیان مهر فلک رای کتابه   از هیئت صبحانی خطی ثلث و مثنا

بر جرم فلق عکس شفق گشت دمیده   چون بر ورق بال حواصل دم ورقا

از مریم شب عیسی خور کرد تولد   تحقیق شد آن نکته که اللیلة حبلی

امروز بر ایوان فلک صبح برآورد   آن خشت که دی روز فتاد از کف بنا

بر دوش زمان جامهٔ شب عاریتی بود   عار آمدش از عاریت گشت معرا

تا مرهم کافور سحر چرخ طلا ساخت   اجرام جراحت شده از جرم مطلا

کو ساقی جام جمی که اقلیم حبش را   آینهٔ اسکندر رومی شده دارا

خورشید گهربار همانا کف خواجه است   کز بذل کفش زر شده خاک همه اقصا

دریای علو خواجه علی کز کف دربار   آب رخ ابنای زمانست چو آبا

آن مهر جهانگرد که از بحر کف او   هر قطره چو دریای سپهرست گهرزا

وان قافله سالار که بی بدرقهٔ او   گمراه بود قافلهٔ عالم کبرا

آن مالک تجار که ارباب تجارت   بی همرهیش سود نیابند ز سودا

چون صبح عرب گاه بود منزل او شام   که بر صفت کعبه کند بادیه ماوا

ای آنکه بخشم ار نگری در جبل قاف   جز نام نماند اثر از قاف چو عنقا

بر اطلس چرخ ار فتد از علم تو سایه   سنگین شود آن اطلس و حلهٔ جوزا

هر صبح کند چهرهٔ خود شاهد دولت   در آینهٔ نعل سمند تو تماشا

بدخواه تو چون برق بعمر یکه بخندد   الماس فرو ریزدش از خنده باعضا

از بند کمیت چرخ فلک گر بگریزد   دو شاخهٔ گردن شودش پیکر جوزا

ور امر کند رای تو از بهر تو برج   صد در بگشایند برام ور ز فردا

بی امر تو گردون گرهی گر بگشاید   انگشت سماک افتد و دندانه ثنایا

بنجو شده دریا ز گهرباری دستت — ابر از پی آن اب زند بر رخ دریا

تا زاغ شب از طوطی رای تو شود باز — از باز فلک پر بکند مرغ مسما

وز خاتم نه چرخ قدر افکند از دست — داند بمثل قدر تو انگشتری بیما

جامی که تو بر خوان طلبی گرده خورشید — جبریل به پر نقش کند وارد انجا

برخاک گیاه ار گذرد نفحه لطفت — ان اب خضر گردد و وین گلشن حمرا

هم حلم تو درجی عجب حجی حجره — هم اسم تو بر قاف سخن احسن اسما

گر مطرب بزمت زپی وصف طلبد اب — ناهید بچشم اورد از چشمه بیضا

دوشش این غزل نازک تر مطرب بزمت — میخواند باواز دف زهره زهرا

ای حسن قدت فتنه گر عالم بالا

وین حسن خداداد تبارک و تعالا

ارباب وفا راست تماشای تو کافی — اصحاب صفا راست وفای تو تمنا

در دور لب و چشم تو ای ساقی مه رو — چون شیشه افلاک تهی نیست ز صهبا

در روضه اگر جام بیاد تو بنوشند — چون نشتر زنبور بود شهد مصفا

بی اهوی صیاد تو ای کبک خرامان — دست من و جیب جبل و دامن صحرا

چون کاتبی آن کو شود از چشم تو بیدار — پرهیز نخواهد که کند جز ز مداوا

خط مه روی تو مگر آتش خواجه است — کش صفحه خورشید در آن نشانده

خورشید جفا باز فلک گر بر آورد — کو ساخت تن خاکی من خاک بعدا

نه دوستی از یار و نه یاری ز محبان — نه حب ز احباب و نه ز محبوب محابا

چون آتش جانم گشد از قلب زبانه — در دم گذرد تاب زبانم ز زبانا

در مسجد اگر روی نهم بوالهوسانه — صد گونه هوا گرد دم از نفس هویدا

خوش وقت مصلی که چو شد فارغ ازاوراد — در چشم هوا خاک زد از گرد مصلا

احیاده معنیست بصورت نفسم لیک — دشمن ز خوی باد شمار دم عیسا

سلطان که سلیمان سخن بود از دیانت — بلقیس معانی چو حفر خاتم ابقا

نادیده علو علم نظم مرا گفت — ای منزل ماه علمت اوج ثریا

حلوای حدیثم بفلک گر گذرانند — نعل مه نو را فلک ار دبی حلوا

دارند توقع ز تو مرقوم بهر نوع — ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

زان پیش که تصدیع دهد این نظم ترا بس — ختمش بدعای تو واد لاد تو اولا

تا ساقی دوران شفق مهر سحر دم — مملو کند این ساغر از باده حمرا

جامت زمی عیش و طرب باد لبالب — زان جام لبالب همه کام تو مهیا

نظیره شاه طاهر

ایام بهار امد و شد موسم صحرا — دارم هوس جام می و شاهد رعنا

امد گل و اراسته شد بزم ریاحین — می ده که شد اسباب طرب جمله مهیا

بنمود بمعجز چمن آرای طبیعت — از شاخ شکوفه بگلستان ید بیضا

از چشمه ابر آب خضر داده بسبزه — در شاخ گل افروخت بباغ آتش موسا

نقاش بهار از قلم صنع رقم زد — بر غنچهٔ گل صورت این گنبد خضرا
مشاطهٔ تقدیر عروسان چمن را — سر تا قدم آراسته در کسوت دیبا
پر لعل و زمرد شده از لاله و سبزه — صحن چمن و دامن کوه و کف صحرا
آراسته بزمست چمن پر ز عجایب — اطفال بهار آمده اینجا بتماشا
هر غنچهٔ سیراب در آن بزم دل‌افروز — چون شیشهٔ سربسته پر از بادهٔ حمرا
در آینهٔ آب عیان عکس شکوفه — مانند نجوم فلک آینه سیما
از برگ گل آویخته پای قطرهٔ شبنم — زان گونه که از گوش بتان لؤلؤ لالا
بر عارض سیمای بتان جعد بنفشه — پیوسته و پیچیده بهم چون خط ترسا
نرگس نگران گشته برخسار سمن‌بر — سوسن بثنا خوانی بلبل شده گویا
در پای گل افتاده ز شوق آب بهر سو — بر فرق سمن سیم فشان باد ز هر جا
برخاسته از روی گل و سبزه نسیمی — صد مرتبه خوش بوی‌تر از عنبر سارا
قمری بسر سرو سراینده به بستان — بلبل ز فغان در چمن انداخته غوغا
بگرفته بکف بهر طرب لاله پیاله — نرگس بلب آورده لب ساغر صهبا
گل جلوه کنان هر طرف از حسن و لطافت — خوبان چمن در رخ او واله و شیدا
سر دفتر خونین جگران لالهٔ حمرا — سر حلقهٔ صاحب‌نظران نرگس شهلا
از بس که هوا معتدل الطبع و لطیفست — روید گل بیخار کنون از دل خارا
ای ساقی گلچهره بیا باده بیاور — وز شمع رخت مجلس احباب بیارا

تا مست

تا مست شویم از می توحید و بگوییم — رازی که نهانست درین گنبد مینا
در کار که کون و مکان تعبیه‌ای هست — کو نکته‌شناسی که کند فهم معما
یک ذات بسیط است در اعیان همه ساری — یک جوهر فرد است عیان در همه اشیا
ذرات جهان پرتو خورشید وجود اند — عکس رخ او در همه ذرات هویدا
عاشق بجز از صورت معشوق نه بیند — در جلوه که ذات حق از پرتو اسما
با زاهد افسرده چه گوییم چو ندارد — از پرتو خورشید خبر دیدهٔ اعمی
خواهی که بسر منزل تحقیق بری پی — بی بدرقهٔ عشق درین راه منه پا
تا کعبهٔ مقصود ز منزلگه هستی — راهیست خطرناک و پر از فتنه و غوغا
گر قطع تعلق نکنی بیم هلاکست — ایمن نتوان رفت درین بادیه قطعا
تا بر دو جهان دامن همت نفشانی — در دامن آن شوخ مزن دست تمنا
تجرید شو از هرچه ترا هست بس آنگه — همسایهٔ خورشید برین باش چو عیسی
ای آنکه نداری خبر از لذت مستی — گر بی خبر از باده شوم عیب مفرما
من مست می عشقم و از خود خبرم نیست — از بهر خدا دست بدار از من رسوا
ورنه کنم از دست تو صد گونه شکایت — در بزم شهنشاه جهان داور دانا
شاهی که بسرپنجهٔ اقبال گرفتست — تاج از سر جمشید و نگین از کف دارا

دارای جهان شاه نظام آنکه بدورش
شد رشک گلستان ارم عرصهٔ دنیا

از رشحهٔ ابر کرم و شبنم انصاف / بنشاند غبار ستم از تودهٔ غبرا
لایح ز رخش پرتو انوار الهی / فایح ز دمش نکهت انفاس مسیحا
گرد سر او طوف کنان کعبهٔ مقصود / باشد سر کویش بیقین مقصد اشیا
از دولت او یافته برجیس سعادت / وز تقویت او شده مریخ توانا
گرد سپهش سرمهٔ چشم فلک آمد / زان در شب تارند کواکب همه بینا
آنجا که بود منزل ماه علم او / چون قوز زمین پست بود اوج ثریا
از طرف معالی سر ایوان جلالش / بگذشته بصد پایه ازین سقف معلا
ای آنکه زند والیٔ گردون بارادت / در دامن عز و شرفت دست تولا
بر طبق قضا کار جهان است بگیرد / گر حکم قضا افکند رای تو مرضا
هفت اختر سیاره ترا بندهٔ کمتر / نه سقف فلک تخت ترا پایهٔ ادنا
از رایت تو آیت اقبال و سعادت / چون لمعهٔ تیغ و ظفر از تیغ تو پیدا
یک تیغ زن از لشکر منصور تو خورشید / یک ترک کمربسته بدرگاه تو جوزا
صد رستم و دستان نکند آنچه تو کردی / با فوج عدو یکتنه اندر صف هیجا
شمشیر تو آن قطرهٔ آبست که گیرد / زو آتش پیکار بهر معرکه بالا
در گردن بدخواه تو دینست ز تیغت / کز دست تو خواهد شدن این دین بوفا
چون روز مصاف از دو طرف راست شود صف / با خصم جفا پیشه کنی ترک مدارا
بارد چو تگرگ از فلک آن روز همه تیغ / روید چو نی از روی زمین نیزه همه جا

از برق

از برق سنان خیره شود دیدهٔ خورشید / وز صاعقهٔ تیغ بسوزد دل خارا
در معرکه چون شیر لوای تو کند سر / در فسحت میدان چو سمند تو نهد پا
آن شیر فلک را ز صلابت شکند دل / وین گاو زمین را فکند لرزه بر اعضا
از بیم تو چون غنچهٔ خونین جگرانند / از خون جگر صد گره اندر دل اعدا
وز هیبت تو روشنی روز نماید / در دیدهٔ بدخواه سیه چون شب یلدا
ای سایهٔ خورشید الهی که رسیدست / سیارهٔ اقبال تو بر ذروهٔ اعلا
خواهم که درین وقت بسمع تو رسانم / درد دل خود در غزل دلکش و رعنا
ای آنکه نداری خبر از درد دل ما / غافل مشو از حال من بیدل و شیدا
ای آنکه دلم بی غمت آرام ندارد / بی روی تو هرگز نشود دیده شکیبا
چشم سیهت عقل مرا برد بغارت / روی چو مهت صبر مرا برد بیغما
سرو سهی از قد تو شرمنده به بستان / وز نکهت زلف تو خجل عنبر سارا
چون لالهٔ خونین جگر از دست تو دارم / صد داغ نهان بر جگر از آتش سودا
دیریست که بیمارم و دارم ز تو امید / کز وصل کنی رنج مرا زود مداوا
از جور رقیبان تو خون شد دل طاهر / تا چند کند بهر تو با غیر مدارا
شاها تو نه آنی که بصد سال توان گفت / یک شمه ز اوصاف کمالات تو انشا
آن به که برآرم بدعا دست ارادت / کاین شیوه ز ارباب ارادت بود اولا
تا هست نشان ظفر و نام سعادت / تا بر سر منشور بود افسر طغرا

طغرای ظفر باد بنام تو مزین   منشور سعادت بنشان تو محلا

لامیهٔ مولی الموالی حضرت جامی

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل   ز چیزی که بی او[ست] پیوند بگسل
ملک شهپر عرش پرواز خود را   درین وحشت آباد آلودهٔ گل
ترا زروه اوج عزت نشیمن   تو خو کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش خاک او برتر او   چنان گشته از جوهر خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن ندانی   زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی   میان تو و مقصد افتاده حایل
بود نعمتی فاخرش گر مانع آید   ز لذات اجل ترا حظ عاجل
باطراف گلشن کشی جام روشن   بسجع قماری و صوت عنادل
نه گوئی تو آگه که در کام عیشت   دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد گشایی   نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست بر خلط و بر خون کشیده   برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در حسرت و جوشش   که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم و پیچ پیچش   نهی دست و پای خودت را سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی   از و کشته آن خوبی و لطف زایل
که اول پری بود و آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کی

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی   ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد   ترا از شناسای فضل مفضل
که از شعر و اشعار سازی شعاری   بود نیک از حیلهٔ صدق عاطل
دگر خامه در دست گیری زخامی   نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان   بمدح اداني قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او   بود بهرهٔ مرد و حظ اناسل
گر نمایهٔ عمر تو شد صرف تا کی   نشینی ز تعریف ایام زایل
نکو حال ماضی گر از بنودی   یکی لحظه بر موجب امر عاطل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت   چو در حد معتل بود جمله داخل
ز نحو دان نه نیکوست لاف بلاغت   مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گر فتنم کنند در بیان معلقی   کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران   بود سحر سحبان کم از تاز باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما   نگشتی با صل خود از فرع واصل
نشد کار گر در تو از فرط غفلت   حدیث اواخر کلام اوایل
به آداب اهل کرم بحث کردی   ولی نیست آداب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری   بجز هزم او ضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی   نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

میان نگشت از حدود رسومش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی | ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیئت چرخ گردان چه باشد | نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت | جز آیات فاطر نخوان زین هیاکل
اگر قابل فعل خود یک طرف نه | به پای نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و بالی | بجهم بر شکن دام بند شواغل
ز اجرام اجسام سفلی چه جوئی | بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان | به پای عرش اقدسیان گشته جایل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی طوف در طوف عزت مکرم | در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث ازینجا | بملک قدم ران بیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن تا | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دویی خواست ز خولان سواحل

یکی خوان

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل
بر حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا خیر قایل

نظیرهٔ شاه طاهر دکنی

هر آنکس که بر جام گیتی نهد دل | بنزدیک اهل خرد نیست عاقل
چو نقد بقا نیست در جیب هستی | ز دامان او دست امید بگسل
مکن ثبت بر لوح دل صورتی را | که از لوح هستی شود زود زایل
هوس مرا دار چه بس دلفریبست | مکن دست در گردن او حمایل
لب از چشمه سار تنعم مکن تر | مکش ساغری بصوت عنادل
چه سازی دماغ خود آشفته هر دم | ز سودای خوبان مشکین سلاسل
سراسیمه تاکی بسودای لیلی | چو مجنون توان گشت گرد مقابل
دریغا که از فکر مقصود اصلی | دلت را فریب جهان ساخت غافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی | نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چه مقصود داری ز دنیا | که گشتی مقید بدام شواغل
که از آرزوهای خاطر نگشتی | دلت جانب مال و جاهست مایل
گرفتم که از دهر کامت برآمد | بمقصود خود گشتی امروز واصل
شدی حامل حاصل کان و دریا | بدست تو آمد کلید مداخل
رسانیدی ایوان حشمت بکیوان | ز رفعت بخورشید گشتی مقابل

چو مه بر سپهر سعادت بهر سو / رهی در طرب راست کردی منازل

بسیط زمین را نمودی مسخر / به بخت جوان بخت و اقبال مقبل

ظفر یافتی بر حصول امانی / ز راه امل مرتفع شد غوایل

ولی تا زنی چشم بر هم درین راه / به پیش آیدت ورطهٔ سخت هایل

که گر نوش دارد دهندت از نیشتر / در اندم کند کار زهر هلاهل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین / کزین دهر دیرینه بستند محمل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

نشان نیست بر صفحهٔ هستی اکنون / ز دوران خاقان و طغرل طغول

روانست پیوسته از شهر هستی / بملک عدم از پی هم قوافل

و گر میل کسب کمالات و همی / حریم خبیر ترا گشت شاغل

جهان گیر گر فیض فضل الهی / شدی بهره مند از فنون فضایل

بشو از نظامی که گذشتی و خسرو / مثل شد حدیث تو بین الاماثل

بشیرینی شور رام تو گشتند / بتان شکرخند و شیرین شمایل

باصناف آداب گشتی مؤدب / ز دانش مقدم شدی در محافل

بکلک بدیع البیان معانی / در اقسام حکمت نوشتی رسایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدر الافاضل

بقانون مشاییان در مقاصد / اقامت نمودی صنوف دلایل

با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

کوه می آموزد از حلم گران سنگت درنگ / برق می اندوزد از عزم سبک سیرت شتاب

دست تو ابریست دربابار و خنجر برق آن / تیغ تو موجیست آتش تاب و گوهر موج آب

بحر را موج دل و دستت بهم بر میزند / ورنه دریا نیست از باد هوا در اضطراب

خیمهٔ قدر ترا خورشید میتابد طناب / ساغر بزم ترا ناهید می گردد حباب

ذات تو مجموعهٔ انصاف فضلست و ادب / کرده اند این جمع را از این مجلد انتخاب

تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را / بر سر مردم نمی تازد بجز خیل شراب

در هر آن مجلس که برخیزد نسیم خلق تو / شاید آنجا گر کند تخفیف دردسر گلاب

کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل / تیغت آمد در میان آن هندوی مالک رقاب

هر که میخواند دل و دست ترا دریا و آب / نم نمی داند ز یم همچون سرابی از سراب

قلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده / زان زرافشانی کند خورشید هر دم بر تراب

با خرد گفتم که این چار امهات دهر را / کیست فرزند خلف بر دو جهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین / کآسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر / ظل بختش یابد از مهد صبا عهد شباب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی و خندد در عقاب

تا بخواند خطبه قمری در زمان دولتش / نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب

بس ازین گر فتنهٔ انگیخته در گوشه‌ای / چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

افتاب بکرم روا از غیرت افتد بر زمین / گرچه ساید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب

پادشاها اسمان ملک را امروز تو / افتابی که عنان بر شرق وگه بر غرب تاب

افتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است / بر جهان روشن شد این معنی ازین یک فتح باب

انکه می افراخت سر چون خیمه بر گردون زی / دید در تبریز خود را گرده در گرد طناب

گرد رو با اسمان گای اسمان تدبیر چیست / اسمان گفتش نزکت الرای بالرای در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم / گرد چرخ بی ستون چون قصر شیرینش خراب

اسوی صحرای گردون را چه همت از گلاب / یوسف مصر سعادت را چه سود ست از ذباب

خویشتن را می زند بر شمع دولت دشمنت / میکند پروانهٔ مسکین بمرگ خود شتاب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می اید ولی / بردعایت میکنم موجز که باد امستجاب

تیغ شبنم گوهرزان سبز وابدار / بنده تا هر سال بیرون ارد از چوبان رزاب

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین / باد تا حد خطا والله اعلم بالصواب

نظیرهٔ نظام استرباد

باز دیدم دوش کین غار تنگر پر انقلاب / کوفت طبل مغلبی و تنگه سر زد افتاب

گشت پنهان خازن هند و بخود نقدی نبرد / گرز خاور بملک هند افتاد انقلاب

شد رسن باز این سبک رو لولو لالای عذار / بست بر ایوان قصر نه درج زرین طناب

باز زرین گشت ظاهر سیمگون مرغابیان / از نهیبش سر بسر بردند سر در زیر اب

تند باد صبحدم خواست از دریای حباب / رفت و بره قطرهای برد عنبرگون سحاب

نی مگس دید این خون از نسیم سرد صبح / سر دگرد و چون هوا پر پاکی ماند تاب

مجرمان ز اطراف شارع اجنبی گردید دور / هست یعنی در گذر گلچهر خاوری نقاب

صبح خیز منزوی امد برون از انزوا / تا بر ارد بر سر باز از پستی چرخ تاب

گشت این مرغی که عالم را کشیده زیر بال / قطرهٔ افشان گر تف تفنده منقل شد کباب

دو و ظلمانی نهان شد گشت اختر آشکار / ریخت یعنی مرغ زرین از ته بال عقاب

شد غراب شب بموب ریخت بر شبنم که بود / زین نهال سبز از باد بر مسکین غراب

بهر بزم افروزی دوران درین میکده / گرد پیدا صبح از زیر زمین جام شراب

گشت روشن جوف این محرومی قاروره شکل / چون دل صافی دلان از مهر ال بوتراب

صفدر غالب علی بن ابی طالب که گشت / کشور کفر از عبور لشکر قهرش خراب

انکه گرد ادراک عقل تو سحرگاه ازل / شاهبیت دانش از ایوان هستی انتخاب

انکه بر علمش که از درس لدنی یافته / مطلع بنود بجز من عنده ام الکتاب

یافت موسی بر جبل از مهر او راه هدی / گشت عیسی بر سپهر از قدر او عالی جناب

جز متاع حب او نبود بمیزان گاه حشر / انچه دارد وزن فردا در ترازوی حساب

چون شود در رسیده فردا اختلاف سبب / دشمن حاسد چه خواهد گفت یارب در جواب

انکه از بخت جهانگیر تو بر نار حسد / مضطرب گردیده خصم و هست جای اضطراب

پای نه بر چرخ و بر کیوان همت شو سوار / فارس اول پا نهد وقت سواری در رکاب

مدح ذاتت کان بود در زبانم چو بلبل / بر حسود داغ هست تیری چون شیاطین را شهاب

گرده مه کی بمیران گم نهد حباز چرخ / گر براند شارع حکم تو رسم آفتاب

نزد ادراک جهانبانی تو منسد رک بود / گر شود در خار سبز آسمانی بی حجاب

هیچ مقصودی ندارد جز طواف قدرت / آسمان برگرد این مرکز گردد با شتاب

بر عناصر گر طبیب لطفت اندازد نظر / بر نبارد در بهاران ابله از آب حباب

جای آن دارد که گردد ز آفتاب تیغ تو / دیده بدخواه حاسد معدن لعل مذاب

خار غست از غنچه گردون محب صیاد / کی فریب آب داده خضر را کذب سراب

میکشد بدخواه نادان باده بغض ولی / از بلای لای این می هست چون خود در خلاب

مجتنب بودی بعالم تو ز خمر و بکر و زید / از سگان رحمت پاکان را نبود اجتناب

باید و بگذاشتی دنیا و ما فیها که بود / جیفه دنیا دون شایسته جمع کلاب

صبح بخت چون دمید ای انو با امد / می کنند افغان سگان کاهیکه با بشد ماهتاب

دشمنت از بردن خواب جهل در بزم غرور / خواهد از حال خود آگه گشت در صبح عقاب

در ره عقبی بود ای خارجی جانا جحیم / باز کن چشم تأمل تا نیفتی در عذاب

دست زن در دامن آل علی در روز حشر / بیره [illegible] پاره [illegible] رشته حسرت متاب

چون کنی این آب بحر ابیتش قطره الست / چشمه این گلشن خضرا بخندید آب ناب

شب که ریزی بی ولای او سرشک از بیم حق / میفشانی بهر خود ای بی خبر تخم عتاب

وقت پیری عمر اگر در مدحت حیدر گذشت / ای نظام این غنیمت دان چو ایام شباب

کام من در نشو نبود غیر معنیهای خاص / منت ایزد را که گردیده ضمیرم کامیاب

بسم الله الرحمن الرحيم هذا [illegible]

أحسن الله إليكم ورضي الله عنا وعنكم وعن أسنادكم

وعن كافة المسلمين برحمتك يا أرحم الراحمين

آغاز سخن بهله كندم در مرد انا حلاوة تبارك

وتعالى [illegible] ديو اذ كنب حاذ ذاتينى حمد ايدب

وستايش صفت حضرت اعليك مفتاح فتوحي كه در كنج

مفاتيح فتح سلخنت ازور كنجي اسمي منشور سلاطين

ممالك [illegible] تنسيق كرتاج [illegible] نهد بر [illegible] طغراي

[illegible] كميه ادراك ما ليتي جزا [illegible] عقول [illegible] عقلاء

بتجز ای احد ذو الجلال ای صمد بی زوال سلطانی

بی وزیر وسبحانی بی نظیر جل جلاله وعم نواله

وعليه [illegible] هزار جوق [illegible] صلوات

وقد قرئ بحبات ان تشا صدره مفه قفا
وعن ماء بدي فيه وفا مقبلي امر لكا مجني ا
مرضيا سلطان انبيا حبيب حلال اغني
حضرت محمد المصطفى صلى الله عليه وسلم
شادبنك كروان وبروحان مندي رضوان الله
تعالى عليهم اجمعين وعلى الخصوص بادشاه
جهان وسلاطين زمان وارث ملك سليمان
لذ بدي ال عثمان الا وهو السلطان
ابن السلطان سلطان مراد خان خلد الله مملكته
وابد سلطنته امين يا رب العالمين وعلى
صاحب الخيرات والحسنات مرحوم ومغفور
محمود افندي ابن المرحوم مصلح الدين ناب
لله ثراه وجعل الجنة مثواه و مقصود ان

باقي علمدن غلام ومشايخ محل وفقرايي
كه وردي جامع تشرايتو ومحل لطيف [illegible] امدكه
شرفا وغرا قابقلدكه وبره قاك الارواح كه نشاط
لها في اهل ايمان را وبروح روان حضرت بلاه
حبشي را ومبارك جعفر را فاتحة الكتاب
بهما غزيرا

هذا دعا
شريف
[illegible]
سنه ١٢٥٠
١٢

ای احدسن بی وفاسن تا جابرن

تنفالم یا فنا قلجها غبار و لاارجی

دل غفلت ایندا اولمدن ایق . بس عمل قلمدم الله لایق

لچن عمره حیفا یازقلر یازوق لچن عمره حیفا یازقلر یازق

بولوب بر شیخ بلمدم سرحی

ذلیلی ایله دم بوبجه یادیله قیلد

هو الله

تواریخ عثمان

جان اکر ورسک اکیکشی الله اسند الیدولق

جرانعه کی الله سن سنك بی بوبتیه وشماته الیه سن

ایکی دانه تاوق یومور وسن الله سن الکسنواحد اغینی

هوکه سن و موم برله اولورکن صوریسن والشبوالیه

یموردازره یازسن اول یموردیجه بیرتاز اولمش

اولونك باشی اوجونه و بدنی ایاق اوجونه کوم سن وکدك بولدن

کتمیه سن عجب بیه کورسن ایت بودر بسم الله الرحمن الرحیم

یا ایها الذین امنوا انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون انما یرید الشیطان ان یوقع بینکم العداوة والبغضاء

حافظ

سلطان عثمان خان غازی

۲۹۵

ای احدسن بی و فاسن تا جابری

ای احدسن بی وفاسن تا جا

بسم الله

سبحان الملك المتعال سبحان الملك المتعال سبحان ذو الفضل والكمال

ذو الجلال والجمال والجود والاحسان ای ربنا المولی الاکریم سبحانه

ای احدسن بی وفاسن تا

سبحان الملك المتعال

دوستان اکجلی

بارك الله آيات بينات

بارك الله آيات بينات

دوتاي فلك راست قد حري هم چو قرمادا ايام را

ودائم اكي كوزم فلانم چادرم بعد والسلام

يا الهي سكا معلوم خير شر اعمالنا قل موافق قوارم كرا قولنا افعا

ويربعد ايتب قبح علينا ايرمدن اجلنا يا محول الحال تحويل

حال حلنا ربنا اختم عمرنا بالخير وابتهجلنا

عزتكه حقيچون اي حق تنفس الندن قل خلاص

كونم هيچ كورخوعل واردي

ولد الفكري شرابي الاكونستو

سيفندا السلام ...

حامد جلد ناظرلر اشلريمي يوق پايانلر

بر بربني باطرلر كسطلقي الندن

حاله اجنبي ... براش كنتردي باشا

بيهده نا بني چقردي آه ايلدي ترا ايشتا

اويستجيبد لطف ايله اوسترني جال طاشا

اوكشوسن جا ليمي طالر انشا ... اجزمدي باشا

حا نشن نلار ديلي موسيقي كوردي ها ...

بل روشني ...

من الجلد الكرام

احمد ثامی

١١٩

مصطفی بابا

استیمت

مظلوم

احمد

تذکرجیان بذی سلم

مصطفی

ا ب

ا ب ت ث

ا ب ت ث

البخل فی الکتب من غایة الادب
فان سمحت بها ادت الی العطب

مجموعهٔ لطائف

ای فلان یحی بالکتب العطاء
یؤدی الی الهلاک

[illegible]

وه چه ... که ... نمی‌ ...

دیگر ... او ... خود را

دو ... که ندیدم ... خود را

کار و مر ... و بعد ...

... رنگین ...

چو ... نهانی ...

... ایله ...

... ایتدی ...

سندن ... لطف ...

مال و ملک و کمال و عمر طویل

... ایلدی ...

مخالف روزگار اولدی ...

دل ... اولدی ...

... اکان ... کلدن ...

[illegible]

